







فی کاس...

کتاب...

...

فاطمہ...

...

...



...

...

...

...

...

...

...



الذی فیہ

بسم الله الرحمن الرحیم

سایه کنعان بادشاهی را سرور است که بادشاهان هم  
بناست از کبرایش روی بزمین نهاده اند و انچه  
کما درش چون نقش سجودن بخاکساری داده اند  
باندی ده در سروران سری بخش نخت  
مرا زنده بزم کار است و فوارده است  
سر بر بلند پایه را بر سینه خلافت برین سایده و مانج  
سر آمد سروران گردانیده مای خنجر را و لب فولاد انداخت  
و نخل شمشیر را گرفتار دام جوهر ساخته نخل را در سبزه باورده  
کسبت را با بلبل در کتاب کرده و نخل را صاحب خزان ساخته

و نیز برین دست زاننداخته قطعه شد نیز علم و شک چو  
 ازین شد که پیش ازین کمان که بود بساختن  
 برین طایفه درین شصت و شش سعاد و این سپهر کوه  
 بر باوج باور شده بود بعد از آن در آن اهل  
 که شد بر ناصحه ال فیروز نخل خط اقبال کشیده و برهنگ  
 اقبال بخندان را حید فیروزی بخشید و آینه بوسان درم را  
 از آینه تیغ صورت طغر نموده و خانه کشیدان بدین را از حلقه  
 کاف و فرسخ کشیده و قندیل برار از روشن کلان بر افشیده  
 و بر این طغر از فیروز بر آری آموخته و سبیل جو برار از خانه  
 از رانی داسنه و در زمین از رماه از خون کلون سواران مله  
 شسته است عرصه او در زمین ساز و از خون بهر که  
 برین مان تیغ بر صفت الله و در <sup>(۲)</sup> رایت بلند از آن را چون  
 علم بر نور از اخراخته تیغ و الا کو بران را چون مجره از خیمه و سانه  
 و سیاهی سکر شب را به تیغ خشان خوشه از جابر و سکر  
 کوکب ایام صاحب اخیل سپرده از راه نور بر سده زمین اتان

و چون نفوس را پس از این داری با و داده و تسبیح هر دم فکرت بخواند  
 و خاک را می آید و داری فرموده مهر را باین ابروی آن جدای  
 بر تخت روان فلک نشاند و ماه را بگردان خسرو از این سبزه  
 بر شد بر نشسته و گردانیده و کان جلالت را از خط شعاعی زکات  
 و نیز سبزه را چون نیر سوای و به واسطه سحر و کانت  
 زره بر بر ترا کنند از خشم زمین را بچوبید چلند ز مردم  
 سبزه بجز راتین صبح بر لب نهاده و همین ابر را کان رستم  
 بدست داده برق را صفت ضحاک خشتیده و مار را ای ابر  
 من حیده است ز صفتش برق اندر ابر چین نشین  
 چون کوه است و پشانی میل تیر تر کان کان ابروان زلی  
 سینه دو زده و کان ابروی بر قدان را بی زه قشقه تو  
 نخ غمره مجسمان را بخون و لب آب داده و کند زلف خواب را  
 از رشته بخت آب داده و فرو زلف قشقه کشش را صفتش  
 چار ابر و حویر میت ز و با و ختم زلف غم بر چو کشته  
 و کان تنی اسیر بسیار و کان ما پیران ریاضت تو

که زین پنی سنان خشتند و در کوهستانهای بیابانستان  
تجارت دارند که بکران صاحب دم که حالشان قطع عملایی  
و حقیقه که عیالشان هم در کسیده اند و شمع را که با دانه های  
و در صافانوس جا داده و خود شبید را که طبعی بود و رست  
افند بر سر بنیاد و در سه بود و در کوهستان و در کوهستان  
تند و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
دکامین خاکسار که در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
مستوی در و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
فناج کاه در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
سیاسی و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
بر روی آب آورده و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان  
و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان و در کوهستان



میکند

ایجا نشسته و بر کوکبه نوک دست یافته و هم صفت بد را میگوید  
و هم طلب را. اسکافته هر بد کوکبه بری که راه عدوت او قطع کرد  
و بر آن که تیر اخین فل است تخته بندش را بد ساخت و بد بخورد  
که دم اخلاف برزند باطن نیام تیغ نند است تیغ دور و روش  
باید انداخت اوشاهی که خیر ساه ابر بر سرش سایه بسته و  
والا و سگاهی که نیر و پاک نامش خانم انبیا کرده پایه امشب  
افکار گشتیده و سایه اس کوکبه عدم اسبابی کنار زده  
بیکان سر انگشته را بخوشن ماه گذشته و تیغ عربی حوسد  
آتشش نیام گشته راست روانی که چون تیر و کوشش بر سر تیغ  
شان هم اسکاوت است و صاحب و مانی تیغ چون دم از و  
نیز تیغ شان آب کو هر عبادت است سپرد را با ساره  
نیر گشت دوکان ساخته و سنگ را از دست بر و احوال  
و زجوت انداخته سنگ انهن دکان بر کو هر کوشش رسیده  
مانند تیغ آتش از سنگ روشن که دیده شده  
حاکم و گاه اوست بر زمین که در تعلیم اوست جز



آورد بنام ایندو سراجی که مانند شمشیر ماه واد و سبک حمای داده  
 جواد کرده آسمان کینه نمان پای برادج شهابه و دشمنی زیبا تر  
 از لاله بود و در پیش پهلای آسما سرشته تنویر خفاک سپهر ابرار  
 و در وسط لاله و زرده خورشید از سرکش و نوب و تاب سبزی  
 از حیرت حقیقت چنان بدست کسی گشته که اگر بزرگمنان احمد رسد  
 و ماهه استیاق سرقتش چنان بی تاب گردیده که اگر در جرد ای  
 نه است (۵) دی از حقیقت او حرف از غم  
 سخن بخت خیزد از دماغ ز لعل او آرزوین کند و ام  
 و آینه بکیر و صورت آرام الفصان صرحتی بیند  
 در خانه زین نشست و بسیرت بر خود را بچرخ رسانید قندیل ماه  
 با فروخت تیر را در کعبه خود آورد و کاخچه تابید از زه کرد و  
 شیخ خورشید را در دشتگری نمود و بهرام را دعای سیفی آشت  
 بر جیس را در کوه کمان چله فرمود و کیوان را بختی و ابرار بی حس  
 علی اخوان گشته کردش چون کبریا آمد دستخ جانشان  
 قدسیان بکردار جبر برای شمشیر از پی هم بزرگ شدند و بدست خود



قبضه شمع و دست این باب کو هر دو بسته اند  
کرد چون این شد بلند انگیل : بی عادت بر او چه بسته اند  
گفت مانند جارا میسر : دیده و کسی این خوشتر  
چون باز بروی و در فلک و رندست مانند کجا او بنواست  
حلقه بر دو کبر بار و دو در خانه بیعت و راندشش از یک  
او را بخود در شب و آوازه ره از ترنوسه بکوشش او را بدک  
بنفام قاب خوشین رسیده و رک و پی خود را نو فیکس و  
وارست چون تیر بازگشتی بازگشت و جباران را ستی  
نشان حاج کاه مقصود و دار و سر باز راغ بکوشه ابرو با نشو  
مع باو نماند و در آن شب باب الدین محمد شاه  
سخن گو مارتن که فیض خا و : بیار آمد فسلم را تحمل است  
یعنی هدایج ما و شاهین ماطعه را آبرو بخشیده که کو هر یک واحد است  
و محمد شاه شاهین فروغ پیرای بیان کرده که از خراج  
به سرش سبقت او زن که سپهر رسیده و گوشه طاعت  
کامل ماه کشیده رخ گذاران با کاهش سرخه رزم و شان

چو بد از درگاهش دست بهر اموجین بر حوب بند بود کاش  
خامان خاوغن تن بکاساری داده و بر آستانش فغفورین  
به بانی زمین نباده و تخیس شعله برشت که دو دهنه خور می آید  
و تیرت یک بار بست که باران طوفی باران شیر استنش  
جرح آمو کرد و راست و کاه عکس مانده سپهر پنجه زده است  
بدری شنایده نسب دوست و بر شش سبک سکند  
از حیرت شکوشت آسیده و دست ستون رخ کرده و سبک  
از حیرت زنده آسیده و چه کرد و در بر زمین خورده و خوار و دلا  
صاحب جو بر آید و ناک کرد و از بد آفریدی بر سر زنی تامل  
و حسی سپهر یاریده آفرید و زکاتین کیتی ستانی آرایش و دین  
صاحب قرانی زنده سنج سپهر کالان او افهم پیونیدان جو هرغا  
پاک کوهری بساط آرای و کسری دانش آموز فرد و دوران  
دیده افروز و الا نظران کام بخشید و جویش ساس است و در به بر  
احلال اموج آری اقبال حق پرده آفرینی نبوس و او بر بست  
نوش حیره آرای نرم عرصه پیرای نرم روح نوا حق شنایان

عمر که از سپاسان شناسای با بهمانی پذیرای مجلس بجای آورد  
 نیروی قزاقی اسلام کو بر امای ایام فلک ثبت بلند از خواه  
 ستیری فرقه مقلدان و تعب بکند زان رنهای پاک روان که  
 پیر و جوان را زان قدسی اساس پست بین اندوشتان  
 خشم که ز سلیمان کوه آصف نه و تاج ربای با و صان سجده  
 دمای بخت مان شد شاه فلک رخت و دانگان  
 شاه جهان ثانی صاحب قرا نور سحر سایه دیوار و دست  
 بال جلاطه بنار است سر نه خورشید بخار و کس  
 تو آید دست که از کیش حاصل کنی ببا و اندک است  
 در نظرش معرور سلیمان است ماه جزاعی ز شبنان است  
 فیض نسیمی زستان است ناسپهر کو آب رای مهر است  
 و مهر شعله برای سپهر فروغ بخش انجمن اقبال باد و چراغ دوستش  
 فروغ اندو از جمال او به کام صبحی که بر تو نور از چشمه جارید  
 بسته و روی از چشمه زده شده بر روزگار سوره نور دیده  
 چهره زده رسیده مالدیده فیضش افزون آمد و شیرازه بیاشته

لاله لاله

لاله لاله

چند کبریا که من هیچ خبر نفیض ندانم و در قدر معالی روشن بزم  
اولیسمه سخن را بر دوشتگری طبعی تا زود دم نسزد  
وارن طبعم سر سجد است بود که با خشم او سجد  
سینچو سیم و چهارم نسزد و اتم و قلم انوره نام طعم امار دل و دن  
اندیشه بود که نکرندست که دم و الا فسر را سکرده آید و فساد لیم  
ما جور را هیچ بیان آورده شود و نگاه بیری روشن چیرد مانند  
آفتاب در بر سجد لی موی سپید کرده بود و کبر و اصبح در و کار  
به یاد گاری بر سر بود و انوار الهی از رخ استنش و ز طهور و موی سپید  
بر روی سپید شمس نور اعلی نور بر سر رخ نورانی او سجد طه  
نظم معانی الو سوره نور ... بنزل من در رسید و اقام  
نورانی خویش نزل بر انتر **مکان ماه کنشیا** جوشتید و یا خدای  
سجدهای روشن آغاز نهاد و غروب و نفاوح طهور آورده و در  
ای که کینه شاه والا اخر که ایام است المان زمین مشرق بود و اکل  
باوج فلک سود زبان آورده و در سیه سخن لذت است  
فد و ازستی فرد کد است نکر و بیت زلفش کمره فخری و عابد

مذلل

و میباید که از فرج کفنا ... انکار هیچ مانده روی هر یک  
 و مسدودی منیر شمع اند نهاده اگر مادی را بی نورانی بر روی  
 و مالتی آن نور شمع بلند گو کبر عبارت روشن انسان که انسان  
 مانند روشن خواهد شد و صدق انانیت چون انانیت  
 صادق به دلای روشن نور خواهد داشت  
 از روی و بهر منفعل خواهد بود باطبع تو فیض نصیب خواهد شد  
 و در قفسه های عقاید ... روشن کند آینه دل خود است  
 چون آن بر صاف ضمیر شاید سخن را بدین صورت مجسمه کرد  
 در دو صورت حال شاه و الا اخترا باطن آینه میوه را  
 به آینه صورت انبغی و در ضیاء نقیض است که اگر از روی  
 تجلی از خیالات آن بایده شاه بگویند عاقل پس پذیرد و  
 مشتمل بر وقایع او صورت انجام باید بر آینه پیش از باب  
 با حسن وجه مجسمه کرد ایندست فرد خویش را آینه کرد و هر چه  
 باطن من صادق بود این از این روی با وجود بر هر چه  
 ظاهر آینه را بخود که در خود روی و زیاده صورت این معنی است

و این ای آن را وسطه کنند طالع را با الفاظ موجه و معانی روشن  
بمعنی و آنچه که از حال صفات آینه عبارت آن روی معنی توان  
و اوصاف از عبارت ای صاف و خیالات و لید و روحی  
روی کار آوردم که طبع ارباب معنی از معاینه آن مانند صورت آینه  
چرا که در دیده و بدانی که رنگ از آینه و دیار و کسایس بدست  
و معانی بسیار و ما خواهد فالس گرفت بدو و صورتی از  
شین آینه آورد و صورت ششم و معانی در الفاظ چون صورت  
در آینه بود پس برستم و خیالات روشن از آینه خاطر بیرون  
و سخن را و حلقه صاف ملان روشن سازم که در آید  
نم که در آید به صیغه چشم دل سازم و روی  
خین انگر ششم آینه و در بدین صورت نمودم روی  
از عیان نو آس شاید رخ از برده بر شیده که از آینه ملان  
بر صاعقت از حجاب لیکل آینه روی است بقدر و است و بدو  
نیز صورتی آماده حلقه کرده که اگر منی مستان بر منی سر ساز  
برسم بخیل از صورتی تصویر می گردانید ششم است

داند از آینه ام آگاهیست که روز آینه زینب انداخته  
 اسبدار آینه ضحی را نسبت که درین صحنه از روی آینه است و در  
 و آنس رود بدکی نگذارند و این کار نامه را امیرات الحجابان سرمد  
 و چون تیار آینه صورت بی معنی انکار نذر است  
 به بدن آینه سحر آینه بی من ... جوانیه خیال ...  
 بغیر ... من سنی قدرت نذر ... که زینبان سرمد ... معنی نگار  
 نگار و تیار نادوان و سر و بیان ... آینه ...  
 ... آینه ... آینه ... آینه ...  
 آن تیار و در ... آینه ... آینه ...  
 خوشبیدریان روشن نمیزد معنی کنایان عطار و نظیر که به تیار  
 ساخته اند و به پروین نگاری پرواضه چنین آورده اند و بدنگونه  
 حکایت کرده که در ولایتی که از آنجا طلعت و در بیت و بهر  
 شهروادشاهی بود و بهر پادیه و شاهنشاهی خوشبیدر سایه بند  
 گوشت و الا نزد و در و شکر آینه و طبعش هیر اند و در و شاهنشاهی  
 تفسیر افروز ... تاج سر صیغی باب ...

شمع ز نور سایه ام : جوانان بادشاه سپهر  
 نظیر سید در طالع داشت از نینده انجم و اخلاک او را سه فرزند  
 عطا فرموده بود و پسر بدین و ال از نر نام داشت و میا جمشید  
 و گویا پسر بود و هر سه چون مواید نامیده از یکا منبری نظیر مایه با  
 علفی بودند و چون نفوس سرگانه از و ال او هر دو از نفس اتفاق  
 شهرت نموده داشتند : پسر است هر سه فرزند و و ال او این  
 هر سه بدین اثر نور روشن چنین : چون شاه کیتی افرو که خورد  
 اوج و حال در برج خاکی بود و فرو رفت جهان در سم ایدان است  
 نیز کردند و رفت ز بر خاک کیتی سه پسر با یک  
 شب و آری بود و خورد و نیز برهن : جو باز زندگانی آن  
 پاک روان بی آب گردید و مانند جبات ریک نفس بجای نمرود برید  
 جنبی یکبار بهین که مانند جباب : پمانه ساعست پمانه غمستر  
 هر سه را هر دو که نور دیده او بودند و مانند آن نور دیده سیاه بودند  
 و ذوق زندگانی بران و لهان می شدند و آن یک کوشش از ادای خون بود  
 اگر مان کرمان این و ال او بر نیز و هر که نقد را انشای در قریب بود



چون سیح در تابوت گمزدند و بجای کسپه زدند و مندم اسمی شایان  
 از ریزگانی منقطع گردید و کنگره های بر روی شان چون کوه برای  
 بر روی آب می آمد آخر دل بر شکستهای نهاده و صبر پیش گرفتند  
 جز صبر چو جلا دهندند ... آتش شکست بر کمره نه  
 چون آن پاک کوه که مانند سرامد کردن گمان بود از شهر  
 صاحب جوهران گذشت و برادر همین والا اخترا طالع سعد  
 فرزند اکلید شاهی بر سر گذشت و دو برادر دیگر چون فرزند  
 فرق با وج سیاهی سودند نزدان خورشید اوج اقبال چه برادر  
 که استند بعد از چند ماه شاه والا اخترا از سوره ریز و زون آمد بهر  
 برادر همین را در آن دیار جان شین خود ساخت و جسد فرزند  
 شرف اتصال خود بخشد خواست که جوهر خویش و انامد و سیح را  
 کند سر انجام سران و کوردان را فراموش آورده شغل مع رانی بگرد  
 گرفت در راه جهان کردی سر کرده بمقتضای وقت سق قاطع  
 فرست را با پس و استه قطع بیسته ای هوناک نمود سر  
 راند تیزی بهر قطع رده بسی ... تانیا بو تن نه با و کستی

چون به شهر آمد و دید که فرمانروای آن فرار و برای پند بود در سید  
آواز نهادن بک کوب بر تن رن شنیدند و گفتند که این کوب بر تن  
رنجبر کسل باسل مال الله پیش از این پهلوانان بجای کوبیده بودند و خواست  
رند و کبر از این ای زمان خود را می زد که آن را از این جمله اندیش  
شعبه باز این دیاری نیز یکی نیست و رسیدن این مخالفان  
با تمام این آشوب پس همان شهر که این بزرگ کمال را به پناه می  
موانع پیش آورم و هر دو رند و آرام بود و چون رسیدند که آن دو رند  
بر پیش در آرام مجبور و بار **(۱۵)** جوهر بخور در شش به موجب  
پند می از این چنین میانی خود را که تا ما را جدا می داشت نزد  
والا اختر و از آن راه و ما با چنین مجاور شاه رسیدم مهر پرستی زنی  
برای شاه شریا ساه روشن ساخت و از زبان برای عرض داشت  
که امیدوارم که آن ماه منزلت منزل این مهر گزین را نقد و نور  
عزیز بن برادر خود شاه و خواست او را از رند و شش و دستور می داد  
تا رجب نماید آن مختار و شش و شش و شش و شش و شش و شش و شش  
رسید صبح شاه بسیار کان بار داد شاه و والا اختر و از ماه حساب

اکمل بمنزل رای روشن رای سپید انداختن برای رسد  
 بود که بر درختان این سر ملک ساخته بود و درون آن چهار وجه  
 یکداس بدست و آن چهار را که در افلاک یکی درونی دیگر  
 جا گرفته بود این چهار درون منطری بود و از وصف هر یکی  
 انداخته که یک وجه از منظر منطری از جهت خارج کرد و چنان  
 منظر از جهت افلاک شده سرساز و آن منظر را خوش بدست  
 باختی آراشته بود و بر طبعان ماه چین را را منکری فرموده  
 جسم ساقی بپوشه اندودی ساغری مجلس افسر  
 مطرب از پیش نغمه دلش عود برده کند و آتش  
 انصاف رای کند سر بسته تدبیر چنان نماند بود که ماه درون نش  
 که خیال سرداری در سردار دگر کند از این رنگد بر دروازه  
 کند افغان را نشاند بود و حلقه کند افغان را حلقه در ساخته  
 همچون ساه کمرش سر زده و آید و در مجلس با ده بجای سر کمر  
 سرخاریدنش ندید و چون رشتنه های کشید با هم اتفاق کرده و در  
 سرخاریدنی آن زیاده سر را سر را رند تاج و آن بود که یکی از سر

[illegible]

فراید زندی چو بحر آب ما      چون این روز کوهر و آینه شمس  
تاج زیبای از بخت آید      و آنکه کوهر با اهل اسلام مهر هم کوهری دایست  
بر در ملک هم کوهر این ایشان منسلک شده بود خواست که چون  
کوهر آردی خود را ز کند نفسی بر روی آب آورد که شاه باکر که  
آبروی اهل اسلام است بی آب نشود و بار بتو نفس زندگانی  
محو کند و ازین رو به باد شاه در باد سزوشی کرد و غمت ای و لا اله  
که تاج کرد سرت کرد و بر خود گیر و آب خویش بر برادرش بدو نهد  
که آبروی ما بر روی عمارتی آید اندک میخورد چو بحر از بی آب  
بر سر ما جو سوجی تنگ کشد      شاه چون این ماجرا شنید  
از زندگانی منقطع کرده مانند موج از خا بر جاست و بدیهانه و صوفی  
آب روان کرد بد      سبک ز قمار است و فطوفین شد  
انفصای این در بادل از در و حصار بکشد و در حصار سیوم را  
خسوف و آب تپ یافت و حلقه بکوشان دای بد کوهر را که آب  
تنگ تا کرد و استند انجان نهسته دید و کرد آب حیرت فرو رفت نگاه  
به تنگ آید از سران بی جبر این راه برید و از طویل ای ایسی است

آمده سوار است بهشت سمنه که در ده با یک یک  
بقعه و آن محمود ریشه بود و چهار آن به این بنوا  
بر آن نوسن آباد بر زمار بر آمد و برق مانند آن شیب را چنان  
ایم بر آن برق سیرد بگویند بر آنی که که خود را نیکوکان آن  
دیوار حصا را انداخت شاه پاکرم آن از آن حصا زنی بطریق  
از صف برون آمد و آن نوسن از نیکو کردن بیجا چون کسب  
ماند انگاه شاه قلعو کسای بر حقیقت خویش که برون حصا را  
دو بنیست و در خانه زین آریده بنیاد سبک عثمانی نهاد  
که نویی اساس بنام خود رفت و بماند بر او خویشش نیز  
از سر رای دیو نژاد و بنده اش حصا که نمونه دیو گیر بود و ندان  
سیکاک که چون مورانی بنام بودند اکاهی و اجبش فریاد  
از خلیج بر آورده با شاه اصف نشان که خدیو که بان بود گفت  
چنین خامخت کا نیاورد و سیرتت جمهو کشد را به تسخیران  
گفت آیین اسم اعظم باید سخت وزر و دودی در بر افند  
تا حکم شاهی سلیمان جاوه روز آبرزمان کنند سبا



خویش بد طالع بگوید که از این جهت از حصار رود و نیز بر بند و در من بگذرد  
بند و می دگر و از بند وی فلک سر نهانیت دارد و محاسبه باید با سید  
ان حصار سپهر پایه گذشت و خود با این سبب و این بر وضع برون  
از و با گو که چون شکار این انجمن است به بودند بسیار و گردید چون شکار  
بر بعضی زنگار بر سر گذشت و مانند آسمان در عین ملک و بر گرفت  
منها چون جودان و قوم را بسته شد و هر دو از شهری و زیاده  
باغش خانه جاکرد و شده اند این عرصه کارزار و سر عظیم است و با  
له ها سر از او کرده برون 13 شده آسمان حایه چیل سنون و لغوا  
از این زمین مان بیکل عمارت بر نهاده و بگرد و راه و از برج مانست  
گرفت و در جوان ماه پیکر را چون دو پیکر در قفای خویش نشاند  
سرف انصال بخشید و در وجه و جسدین داد و انشاالله است حاصل  
تاج که مانند ماه اکسل و نجر با و سپهری سود و در تحت اشعاع ان  
آفتاب برای بر کرده فلک سراسر استقامت داشت برای هر  
پوشش داشت که بنده تاج از سر خاکسای و ده و از بعضی برسانند  
که این خویشیه و ان کو بر او عرصه نرم عمارت نیل و اشعاع نزدیک



او چون ماه فوت شد بمای دو بنیان بودند نزد یک مهر بر بنیان  
 از صحن است زیرا که بهیم سهم غنیمت است تا یکدلی تیری چون  
 شهاب آن ماه و ما سرت را از او ج براندا و درای سخن تاج  
 و قیقه ساس را بلند نگار از عاری فیض زیر آمد زیرا که سخن تاج  
 بنخواست که بالا کند بهمانا خواست کردن چیز و  
 بنای عمر او را زیر و بالا غم آن مگر و کنه زین رطل  
 همایون شرف بخند بنور پای و در هلال رکاب نگار شد بعد از  
 تاج رخشان بسان آفتاب بر آورد و سر آن کبوان پای را بر برد  
 چون آسمان کوته شفق داد و وز من و آسمان بهم سر آمد و بهر یک  
 آن چون پروین فراهم آمده بودند مانند نبات الغنمش بر اندر شدند  
 هندوان رای نیره رای را که چون رحل از سعادت بی بهره بودند  
 به شمع آتشی و احوال اعلیٰ شدند و از دین رای سندان  
 خون گشت جگر و درونی از زنگ سیاه جام افرو  
 کردند همه سیاه پوشی و از این شام و آن که براندا  
 و در آن روز و بهر آن که در آن کالان اندیشه برین نظر بر رفت

به نیکوئی آخر سخن را او بگریخته اند که در این دنیا و پیر و کوبه  
 از مهر گریبان خویش را بی زور و کفایت را در دهان خود نهاده  
 از فتن مصلحت نمی گاید و در هیچ جای این حصار اقامت گزیده  
 نیکوئی نید در سخاوتش این اشتیاقست می توانم وزید که بنگاه  
 و سنان است و بد را ملک خود بر صحت نمیتوانم نمود که بعد بعد  
 و در میان است همان به گشتن نوری کنیم چو خورشید افق  
 گردی کنیم با بجمله شاه والا آخر و برادر او است و فریاد و بی  
 رازی زبان که خردمند نام دست بر چهارچون جلد غصه با چشم  
 و چارچا چنان قرار داد که ملک سربار که خاکش آید  
 بهشت برده و بواسیس با بگشتن فردوس را و آتش نشاند  
 مانند آب و از پایدیش و باد و پامان را قطره زان پراختن آب  
 از انجار و شش شود و چون آتش کار را با لبر و باب خنک چو  
 بد کو بر آتش سازیم و بنگاه زرم سازی چنان کردیم که گینه اندیشه  
 دل از زندگانی سحر کرد و دست ریخته بر خاک خونی و شش

باد بامیان را نعمش مزارا  
 انقصه شاه و الا اخر امیر حسن بهار  
 درجه و نمر لب بلند ساخته در ای حصار کرد و نیه کرد و آید وجود و طای  
 بهایون و سالت حدار نه حصان فلک شکوه برآمد و چون ماه  
 گو که تمام به نیازل روان شد بالسری بعد و انجم سمت نیاز  
 و یار سبزه بار که در زیر فلک کبود انجمن زمینی چشمه روشن  
 و زیاده توجه نمود و جمیع و سهر و زن از بر افعی باستقبال انعامه  
 شرف شتافتند و از سعادت اتصال وجه شرف حاصل شد  
 رسید گو که تحت شان کسب  
 شاه بلند گو که از حصار کرد و  
 توپهای که کرده فلک سه و آنها توان بود و بر کرد و نه با بار کرده سهره  
 زفته منزل منزل ای بر و تا بسره حد نو امین در رسید  
 بغیر و شکب گشت اندان تمام تقیم جو اختر ی که برج شرف  
 مکان کیر و چون آوازه طلوع و دولت و انافات در و طار  
 اختر اقبال اوزمین و داران فلک زو نشیند به همه از شاد و بی  
 آمدند و بجانب آن نیک اختر ساره شدند و ستاره طالع خود را  
 از دهن بد بختی بر آوردند شاه فلک گو که بر یکی را و حد عالی بود

و بال

نقشه اول از شهر

سوار و کمانچه انداخته و شش هزار تن چون ای بدخاش از سوار  
 و اسلحه و انصاف او و اوقی کتفه بر خشان کرد و این امر را در سواد  
 ماند و ازین بازی گاه سوار شاه جزای یافت و سوار را  
 ساج رسانید و نوید ز مرغ و سفید شد و رات زربندک سوار و  
 و شکام برون غلام پنهان را بشیر و کبریاخت جمله شدند  
 اراده ساز و یک همه شد آماده چون شاه سکوته اسلان  
 فتح آسمانی اختم خود را و ارتفاع دید خواست که حصار کرد و یک  
 نه نه حصار کرد و نوبت بسیار کرد و باج مهر برست عرض داشت  
 حق ما کرد و نوبت بلندی گرفته است که از هیچ راه بر نرفت و  
 و بنوعی امیج بد گرفته که از هیچ باب بر فتح الباب ان و نشت  
 پس ز پس که امیج گرفت است ان حصار بلند فرار او نتواند برید  
 میان حصار است که از و رند و اینچنان حصار در بند  
 کرد و و هندان جمله در بند ما و اینچنان مرده و لان اگر نسته شد  
 رای آگاه نیستند و رای شکام بر آمدن از حصار ایشان نفقه بود و  
 ما بر خیمندی مسلمان را کرد و از ناز کردن است به رام خواهم کرد و امرار

گویان روی بصرایم نه با و ایت را بخواند شنید و بر سار  
 کشاد افون رود از ان سو که با سپاه خویش غلبه رام رام و بصرای  
 گرد و در ان ایستاده است به بصرای گرد و نیه کرد و چون مندان  
 بنده را بکار برای میداند و بصرای کشادن و زنگ بخوابند کرد  
 در ان آهنگین حصار کنند بر رخ باisan آیت در بار  
 الفقه باج بیدیان ان خصم منده قلع کسای بطریق که در یافته بود  
 بد قلع رفت و در قلع چون در فتح بر روی مسلمانان کشاده  
 مهندوان رام شدند و از تجانه ان شهر که کان زربو و ملک من  
 طنا حاصل شد چند کاه در ان حصار بای عیش افیند و غلبه  
 بنیانها و ند و دسمنان را چون کام میراند و دو دست از اجون  
 نقش بخواند ند خون مهندوان میرنختند و با ده میخور و ندبت  
 سی سکتند و سکت انداز سکتند بر ان را با سکت سکت  
 و تم سکت بت زری یافتند و شدندان تازه رویان با دلا  
 چهل زرد و چون کرسی قدح کش آوازه فیروز مندی بلند شد  
 و یایه طور بلند کردند بران سار و انرا در دو سه و سار

در ان  
 شهر

در قفسه فروخته است تا که در جگهان پیش آن ماه نزلت صیحه شود  
 بر زمین که استند و زمین را چون بروج آبی از نو پشانی و پیش فرود  
 ساختند و ملاوا را از خزانها چسبان را بر این زنوان ماهیه میداد  
 و آن خورشید نجات را بر زمین محرابی بنیامید بکاه نخستین  
 چرخ دستش بر رقبای مانند بجه حورشید مانند محیطه رسام  
 یا نرا گرفت دریا نوال آبی بر روی کانی آورد و دریا و کاه  
 می بخشید چندان و آن که نزل آن بر نوال که دادند و جویها دریا  
 سیوست و هر همه را روان تازه فرمود و آب رفته بجوی باز آمد  
 چندی پاک کوهران با هم عقد بست بستند و سر بسته و مری  
 بکشت آوردند و چشمها را خبر بروی هم میکشاند و فطره ابیانی  
 میخوردند و چون امواج دریا با هم بسری بودند و با یکدیگر استنا  
 میبستند و آب وارد می نمود و آری یکدیگر میزدند و بیکدیگر را با هم  
 آب فرو می کشیدند و آب را با هم می کشیدند و فطره ابیانی  
 روان میکردند و عالم آب را در جبهه و حلقه تا خط اعدای می کشیدند و  
 بیکدیگر می کشیدند و زمین آبی می زدند و با هم می کشیدند و فطره ابیانی

جوت



که نافع در دیوانه شدن و سوار شدن است این که در انیم  
 بر دست است از سبکی آن جدا بدست آوریش و در میان  
 خون شاه معز که کوهر سحابت در شوق او پلوان من و مستغنی  
 بهر قوی بازوان و کشتن بر او رسد و او بدو چون انگشت از خاکم کرد  
 بر میان بسته بهدستی ایندیش و کوشید و دست دعا کف بهدست  
 و سحبتند و بدست او نیز و عان روی بدستی آوردند  
 بهرب قال بنساط زدند ۱۶ خنک و در اسن ساطر  
 بقسمه شاه شیر نیمه برایش را با پنج آفتاب به پنج سافت  
 خود زمینی چون لب دست زین زبردشان گرفت همه را  
 بمساعدت اقبال قوی بار کرد و اندر جمله بدست یاری دست  
 دست نوازیش بر سر کشید و هر دالا و سنگاهی را در ستان  
 زین بردست لب لخته ناکا دست بسته از دستش برآید  
 و هر یک دستی با یاری مساعدت او دست بر فید علی نماید  
 صدف که از ان و لاله از او بهر شتی ز کوهر داد شتی  
 صدف حضرت سرگشته بدندان گرفته و عد از حضرت بدست





حلقه در از حیرت بخود فرو رود و از غیبت و از غیبت آسمان از غبار  
 خاطر خویش جان بر سر زده و از حیرت بر جوشش سپهر گشت  
 بدندان انجم گرفته بازوی زمین از قوی گشته و از قوی ملکوت  
 سنگ با و قله الموت اندک گشت صورت هرک در خود دید  
 به صاری از غیبت غلبه می کرده گند و اسیر به چرخه آسمان  
 زده و با آسمان دست و آریان شده اگر سده و وطنی را از بیم  
 خشک جوئی گردانند میثاید و اگر به حصار طلب خنده و دندان  
 گندی سر و قوی کلید فلک دندان بهست و دیداری رعن بهست  
 شانه حصار می جو کرد و دندان گردان بلند که رفعت بر آ  
 بد و بهره مند و بد قله دارند بگردون جواب کند و بد با  
 او آفتاب از آفتاب خسته صورت پذیر شده آسمان  
 شیشه و کوکیز نباید بر او گردون فرو که سر کوب گردون  
 برج آفتاب و آفتاب آفتاب زردی بندی رسیده آفتاب  
 شعله مار و شمشیر و شمشیر فلک نمانده و مانع بلند  
 برای بهار آید از شاه والا آخرت است نوابین و زردون

فتح

باز آنچه که مهر پرست و پیر با او بود و درین باب از آن روز پنجده صد  
که حصار تا نین و فرامی نعام آسمان است عالی نهاد و تکیه باری است  
که در دهان از آن گذشت و حاکمان آن دست بر سر کجاست که با  
ان برج نعلت قدم توانند کرد و بخوانند که آسمانی است نه زمینی  
تقدیر و از ایشان تدبیر و کردار با محمد از غنای محمد بهار اول بخار  
و فرمود که در ای این حصار را استوار بر بندند تا دشمنان خاکسار  
شوند و باد بکوف و آتش بدل بر گردان حصار و ایام از روز عظم بود  
و در دست هر دو را شک بر آورد و در این البرز قوی حسین اخار  
گردانیدند و در خارج بر طبع عبارات نیز سنه و فساد انداختند و از آن  
بر چهار برج آیین ساختند  
و در این حصار در این زمان که شاه و الا آخره و باره  
تسخیر این حصار اندیشه نداشتند آنکس که بفرمودی باره از نو و کار  
حصار باره سکین باره ناختند اما از تیر و تازی کاری بکشاد و که  
کاجه و نم و ناز آنجا که آن باره بکود از باره خوبان حج و حج و حج

و در این زمان که...

و یکسره ختم شدند و چون بر کارهای ماند ز بند حکام چون پنجامش می باید در کار  
 با جمعه تا یکسال آن حصار را به سلب سخت بود برین مکران ناماد و چنان  
 گرد کرده بود که گنبد را حمله حاکم کردند و با آن پشته ساختند ام جو  
 بر فو قش گنبد خست و بنویسید و بنویسید آن حصار بودی بود چون  
 و در بنیان بلند و چون سخت مال از میان او پیستند و پایای ری بر جا  
 صاحب سنگ گنبد ازای پای او آموخته و با فو قش پایا را شد  
 نقد کن فغان حاصل او و علم سلطان در حل او سکست بر سنگ به و پا  
 در این قناعت کشیده از ریاضت خویشی گرفته و در عبادت  
 قیام برگزیده اگر که با اسعافی ابر بانای هم نیم از عیده سنا پیش  
 آن کوه نمی توانم بر آید و اگر سخنان خجیده را هم سنگ آن کوه فو قش  
 و توصیف آن گفته سخنی نمی توانم کرد و کرده بسیار شگفتی  
 زو آمده با آسمان به بینی و در چرخ سفی که کشیده  
 خوفش بنیش چلبه و مهر فو قش در غم  
 شسته و تن او در غم و چون حلقه بلبل او رده است  
 فغان سابق غمش اندا سنگش فو قش کوه است

اقصای  
 قلوب

و تینس دو یکرا دو پارم ساخته انجم کو برای تیغ اویخته و بکشتن  
 چمن و امن او کرده آفتاب بیابان رسد بچرخ در و انمش  
 تواند زد و کف انخفیب چون بر باندی که باید دست و  
 کوس تواند کرد و نه خورشید از کشتن او بچرخد و برای حرم اباباک  
 او کشتن آید و سپهر در بلی او کشته چشمه آفتاب تنه او  
 آب داده بینونی که خرج میون را چل و سر مسار ساخته کران  
 آسمان بر تن رانی سک کرد آید و قله او را باج کرانی سر و کار  
 سپهر زکاری بر معش ثناء ز کمالینکس برده مرقد سپهر انجم خود  
 انکاشته و معش درشت غرضی آفتاب را درم دارد و داشته  
 چشمه که از پرون تراد و آسمان جالبش میاید و لاله که از درو  
 سیاهی ماه و انمش میسزد تیغه او را قضا کرده و سپهر  
 بسته از دندان ماهی سپهر لبکه جا بگرفت و پهلوی چرخ  
 بت رنگش ساخته نه دی چرخ کرده موج چشمه خورشید را  
 موج خازینت چاه بدرا ماه نو نماید از او چرخ فلک  
 بچرخش چون بر بلی ملک سر نشی که از پرولی میا جای پلا

سنگین است خوار پوشی که رویش از فلک و لاله زمین چون صفت  
 زبان جوین فلک بدین میشود چون باشی بی کارم عمرش کاف تیغ  
 میکند و انجم ایامی را در دوران اوست و ماه و راعی در دست  
 منزه کردن و فلک از سیرت نه اوست و سیرت که او را در دست  
 و کلید ماه بر سر دارد و تیغ فلک بر سر دارد و در کمر غالی را تیره و شنان می بند  
 از سر سن ماه و خوشه بر دهن وانی چینه و دینه کالی که فراز او را می بند  
 باشی سیرت بر نه میزند خورشید از خط طهای شعاعی کند ای ما بیا بامن  
 آید او بر تکه عمرش و کشتی را از برای سکه ارد و نمود در انوار آینه  
 اگر بر امنی معین دست و بد فال تباشش متوهم رود و اگر حسلی مانده  
 بر باری و ری دست یا هم اندیشه و نفس می توانم کرد و  
 چینه س هم و شش هم تیغ است فلک س هم فسان و هم تیغ است  
 آورد و روشنیته ای فلک نامه بنی خود و بد عیانت  
 تیغ و اختوان کو بر آید تیغ فلک شسته سوخته تیغ  
 آینه اوست آینه بهر می طرز و تیغ چشمه شتر  
 در قفسی شاه شکر از نخل کار بر آمد و بران کو که انش چون شایع بود



همی نشاند و از خون نجر اخور شده و انگشتها را علی بی ساخت و از میان  
شیر بار و در میان جامید و ... هر لحظه بخون رنگ از شیر  
رنگین میساخت و از سر زده ... ناکاه یلی انگشتان تیر زمار خوار و ...  
فرزانه بین کوه مانا کاه میساخت ... چندین بکند و بار از سنگ  
اندک که بر پای خود را بویین سایه تیرانش و چندین ... و کلس را بگوید  
در ده اندک بر پای خود را رعاشنی میکند و این جوده کاه هیرت کند  
نظاره بکند است نه این صورتی که بر داخه اند و بکل فیدان کوه با ...  
و کینان برین رکاب و کوه را ان صاحب سنگ و جوانی است ...  
ساخته اگر انان زیا صورتان را به بنیدار کمال سنگ جوان صورت  
سنگ بر سر سنگ زنده و اگر کوه کن در ان شیرین بکند شیر و از وسط  
جانب سنگ کرد و ... بهر سو بر فراز کوه می جوده کرد  
بر این صورت و کلس بر این بکند ... حرف ان بیک کوه نور و ...  
ساده کین سنگ سخت جاکرد و کالانش فی الفجر است بآن  
با بنیدار آب ... روان شد و جوان ابر حمت بر قند ان  
سایه از خفت شهری دیدار سنگ ابار شد و اهل ان شهر



خا از پوشیده شک همه بعد از آن سنگین را به این شکل بخند و مزاج دیده  
 تمامای آن زیبا سنگین که داشت و در یک کس و رنگ صورت نهایی  
 مشاهده نمود و در صورتی را از سنگ به هر ریافت از طعن و تامل و سید  
 خارج دید از نگاه آن بر این سنگین گشت خدای و دانی  
 از تمامای آن در برنگو ترین صورتی بی بصورت و عابد و دور  
 آنجا سنگ است که در طعن مستحق بود کوه و اگر است  
 و از آنجاست سبب نهیش را کوه بالاکنج بر بالاسک کوه  
 با همه این کوه کانهای زرتی کرد و دیگر سنگین را به سنگ زرد  
 و این فانی تیغ زرد از زرد و نار آن شمشیر آماوه ساخته و از تیغ  
 کوه بران حصار سنگین سنگ اندازی کردند بلکه میگشت سنگ  
 اوج گرای شیشه چرخ و این سنگ است از دیگر بود  
 و این سنگین بی سنگ شود و درنگش چون سنگ فداخ بر و اند  
 خانههای که درون حصار بود مانند خانه زین روان گردید که با و خانه  
 و گشتش افتادند و در حصار نهید و سید فارغ  
 چشم در چشم آن بجای خفته ماند اطاعت بران کرمان تیغ

به یاد دارد

میدادند و خط غبار دیدار صورت خط شکسته پیدا کرد ب بافتن

نقش گرفت

نقش دست دروازه ها چون بستان از پای درآمد

خواب شد شعها و کرد پیش آمدت رفت نمای قضا چون

بای نوبه ای بچگونگی یافت منت و بای چون خست

خوابی بدرفت چنان عمر شدند و بر شد و سیاهان از باوه برگ

سینه شکست خند و از دوش پیکر بکبران بایرین چای باو حاتم

درد بر شکست میای خانه مدنیان بکودا اگلیه شراب سنگ حاتم

شکست یافتت بر نفس بچگونگی میای تابان از در وقت

سنگ میشد شیشه بند زردارانی چون کج زیر زمین خانه بیکر قد و

سینوارین چون باوه زنده در کور آیدند بستی چون نقش حروف

در کرده خاک در زمین چنان گشتند و بر فی چون نمی انطا و خط

زیر خاک اگر افتند ز روشن چنان بن ستاره در برج خانی

سنگ و پیش نیاز مان آب و دلی خاک انز و اگر دیدند

زیر سیر و زدار بر

و جام

در آن

همان از نمانی مگر در رشته نسیم و در دریا خاک فریاد و از خاکش

باین خاطر خوشی گسست غبار پوشید نه ما از سر دم در زمین فرو برد

از غصه خاک بر بگردند از دست نهند خاک

آنگاه شاه عدو سو فرمان داد از تنگین میان آتشباری دیگر فرایند

بر جبهای حصه را از آتش کوبان برج آتش سازند بنیادی تو را حصه

بوده است چون نسیم در فانوس برافروخته و دیده بانی سبک سری غدا

کل بر سر نسیم بان بنیاد نیست ان میار آتشباری روید از خن تبادون

زیده بان سر پوشش گرفت و دست آتش کوبی از سینه باری بر

محمود خوار گریه بذران بر باد

فریاد

نعمیم نص بدین دست و لی نوایان فخطان دانش را صبا به است لایق

که و آن در خطی سخت افتاد و در نشینان را انگلی فرغ دست و او اند

عده بر سید مالهای آب خشک کرد بدامبان از خط پیش حوض خور

و جوی استند و آن از روی داز و گاه سوزی خور کاسک کاسه بید

آنگاه قهر کرد و طلا کرد بدو

نمیدان

میان  
میخوردند  
محوان

ندیده کس نشان و هیچ جای  
نهار از حسن کند کم کون کند کم  
خاک سنگ زخام ایجای سنگ پختیکر کند سان کیار ایجای سا  
دور آن سال میگردند که گنجد را چون دانه خاکی نهر جان میگردند  
و بر یک نوشته چون زلف میزند و باستند کتاب های سالیان  
بود و کشته میجویم همان کوه غزال را فوس و کوه ترا بع غزال  
سید استند و یسم بره ایترین تر از سنگ فند می بیند استند چون  
خاک را فرو میرد و چون آنس چوب خشک میوزند و غم بر او میوزند  
حکمت گشتند و در وقت ماند در ششهای سیاه دل می بستند خرم  
به خوشی بروین را می ر بودند اما آسمان در رب و از رنج و آله اتیه بنای  
میرفتند اما زمین سخت بود و بیت خون خورده همه زبان مر شتر  
از کر سگ و شده ز جان سیر چون ایبه بر کر انانی بدست  
سخت روی میگرد رانید و این دلی پس میگرفت و ز مار را باو شسته  
کلوی انداختند و همه هندوان را جز او زنی بید اگر قوت بود از جال  
پرستش را از غم را بد بر غم از جانی غم لات بود  
آب چون آب کوه عز بود و هیچ نام میگردفت و نمی نمود بر نظر

آبی دانست چون کوه بر آن آب گریخته بود و تر با جوهر جان بر آب  
 شمر و دال کوه بر آن قطره آبی چون کوههای تنخ و نری می کشید  
 بر یکدیگر می چیدند و خیزی مست زده می آبی نمیداد و مرکز زمین  
 توفت بی آبی نمیکشد قطره آب اگر با سنگ بود مردم به بل سیاه  
 هر دو یک میخیزد و منت جیشم می کشد و تند فیکند و آب را به  
 بسته بود و در نهاده و ریان می آمد و چندین سر سر بریده می شد  
 چندین جادو همیشه بین آب و آب میرفت جمعی چون سنگ می کشید  
 پوست می کشید و بعضی چون نوزده از سونق آبی آب می کشید  
 بر سر تر و چهار نخته می کشید خون بهاد آب به آب می کشیدت مردم  
 چه جیشم را از بهر آب انقدر کا ویده بودند که یک قطره بیرون می  
 و اگر می تراوید میهند و آن با هم ترا چون ترکان هجوم می آوردند  
 آنرا از بهر یکدیگر می بردند و می کشیدند آن برب آب جو می کشیدند چون  
 چندین جادو از دمسازان می کشیدند و بگاه سنگی می کشیدند و سنگ  
 بچشم خورشید می کشیدند و یکبار از آب می کشیدند و سنگی می کشیدند  
 آورد و می کشیدند و می کشیدند و می کشیدند و می کشیدند و می کشیدند

قطره از سر



به سرگزوی اندیشه سجید که سرانجام شاه ایران ششگونی از تن شاهی  
خواید بر آوردن بایک کار از دست دو دو گشتن برینهار با کوشش  
کام ناکام بگردید و پیروزی خن رو در هر رستی آورد و شاه بلند  
که خوشه اقبال بود امان طلیعی با نرم بدن کرد و شکست شاهی  
در هیچ صلاح ظاهر دید شاه چیره دست از سر افتاد  
چیره بدل که دو سبب خویش با او سر بر سر دو نکند است که بگوید  
این فکر و در پیو فطری یعنی بر فردی از سپاه او ستم رسد و شکست  
و شکست و در پیو فطری یعنی بر فردی از سپاه او ستم رسد و شکست  
چون سخنان او را بر سر شاه طغرکیش فرمودی سلطان باده و در شهر  
چون مکان را که حقه تک و بی ستم گشته هر کدام بگویند و بناد  
ملک هندوان که انبیر بگردید از آن کوهان کوشه گشتند  
بسان نبردین بازمانده اخیر بی گزیر بر پرواز بر آوردند  
با خود کار شاه چون ز ساخته شد به خراین و دنا بین این سر و دست  
دست و من صحرار از کنج مایه مال ساخت و خمیا را با مال کرد  
انگاه با طایفه هاون بیاور که تمام در حصه از این ذرو آمد و بر حصه

از

بطون برج کوکب شیدا در کروش نوازی نهیت برخاک واداره  
 سبار که باو باوج رسد بدو چک و بزرگ لشکرشاکوشتند و او من شاه  
 فاخته از سازشاد طرف بستند و در دایره طرب بستند  
 بخوشی از دراکبران که چون کوهر در صدف و در بندها ماند و در جیگر  
 چون دندان یا قوت لبان که حدت باب دندان هر یکی و اب داده  
 این دندان پیدا دهند و چندین مردانیکه انجم میسر این دندان سفید  
 کرد دندان کنان میسر می نهانند  
 شاه پنج مجسمه سپاه خود از فرمان  
 انبارهای زر طامای کنند و سکران می (25) بر غنیمت صحت شکا  
 فراخ ربوند و الهای فراوان یافتند ستین هر یکی چون بالهای طلا و  
 از مهرهای زر شد و کیسه پرین چون ماهی کسم از درها و سیمرگر  
 و چندان زر بستان افشا که بر آب دریا از زر پیل بستند و خط  
 چون خط سکار باز ز لشکر و دزدان سگست احمد اخندین درشت حاصل  
 و از پهلوان و از هر ریشی خندین هر بدست آوردند از جندی را چون  
 و این دامن چیدند و شاهانهای از دراجون شاهانهای قشایی و در دامن

کے

کے



کسی که بوی گل و گندمش ... است او همچو صندل و زعفران  
 بر زمین که گاویدند چون زمین سخن در دهان نمی یابند و گنجها را  
 او این گنج بر روی هم افتاده بودند مانند نفسی که بر نو و با باد  
 بر زمین افتد و در سان تنم بر تن زنی است و ری به دست آورد  
 و بر کسم شکست بر شکست نداری خدایه حاصل کرد و بر چار و عاصبت  
 از حیرت نشسته ای مانند و بنا بر ماطی ای شنیدند مضحک کنیز و بر  
 آوردند با بر زمین کسی که بوی گل و گندمش ... است او همچو صندل و زعفران  
 شان یکدیگر بوی و سخن از فتوح خرابین میرانند و در تنم سخن  
 شد از کشتی و عازر پست ... زمین هم ز زرافه ای داشت  
 از زمین خاک از پنج زرشید ... زمین صاحب علم گشته  
 بپای کسی خاک آرد و زرشید ... و این سرزمین زمین زرشید  
 کسی را که از او میگردد ... چو سکه شدی و در بافتش زرشید  
 میان گنج می نصبت و زرشید ... که همیان ز زرافه ای که گنج بود  
 می گفت چاه زرافه زرشید ... که همیان زرشید بود و زمین  
 بر او و سر از زمین زرافه ... رخ از پنج خاکی نمود و افتاد

[illegible]

چون سواد کا کہ چشم اولی از اوج ابرویش ان سواد و خواب ندیدند  
 رسید چند روزی نوز در سواد و دیده در سواد این شهر آراستیدین را  
 زان قبل خورشید سکوہ قرار و ای آن و بایع و بلو و مرد و مہار و قات و  
 از وی بکمال دوری منی کی چشم زدن نبود غافل  
 این والا نیز بخواسست کہ چون نگاہ چشم بر عفت تمام از ان سواد برو  
 زدن من را می ملاحظہ سپاہی لشکر پیش نمود و ان دیده و نگاہ  
 نمود ان حصہ جدید مردم چشم چشم با پی استوار کرد و چشم زدن ان  
 اعیان را دل سواد و چشم زدن از منی با و بظہر سبک  
 سخن با ان مانند ترکان نگاہ با ہمہ مردان و حبس  
 کہ از مردی شما چشم اندازد کہ چشم در نگاہ دست این نگاہ کہ نظر کاہ و ملا  
 ملاحظہ می نمایند از نظرات کواکب و روی نماید و از بردہ سبک  
 چہ اسکارا کرد و ناگاہ کرد و دیده افرو و غوغا تاجہ از وجہ پس  
 در گردنہ چندین مردم نشانید و بر سر نظری دیدہ بانی تعین نمودند و ان  
 چون ترکان صفہ آراستہ و ہر بند و چون غافل میانہ برو و توجہ محرابی در  
 بست نمود و از اسبابی لشکر چون سپاہی دیدہ کہ

چون شاه پیش اندو را گاهی یافت که من برای مهراج هر دو در حصار نگاه  
 نمود نگاه داشت تا آنکه گوشت پخته و سبزی و ماهی و لبن مناسب مردم  
 خود را که نظر یافته اند را برای خود نمود و پیش فرمود و با جسد و این سوار  
 بر سر نظر اعیان جمیع و بزرگ اندلس بودند و سوار و کمانه رسیدند  
 و آن هزاران عیار و شمشیر و کمان و قوس و نیزه و شمشیر  
 چهار سیاهی لشکر شاه و الا نظر بر همه وارد و رسید و این آن سوار  
 آمد جاسوسان نیز نظر را فرستادند تا سیاهی لشکر شاه را برین نظر  
 این دو بین آن از دور نگاه کردند و دیدند چندانکه نظر کا بسته سیاهی لشکر  
 از نگاه آن لشکر بر سر و جسم حیران کشیدند و میل در میل سیاهی لشکر  
 سیاهی آن لشکر صفت کشیدند چو دیده اند رفتند و برپوشی  
 زبان نشان بگاه بیان لای ماند ... بی سر سری آورده خاموش  
 چون این خبر برای مهراج و من رای رسید آماده جنگ گردیدند و  
 در یک طرفه همین از حصار نگاه لشکر بروی کشیدند و جهان را جسم  
 جهان بین مردم تیره شد و بکس سوار را از بایس نتوانست برسد  
 سوارگان با هم جنگ میزدند و با یکدیگر نظر را داشتند عیار لشکر بر سر

نه لغت و نقل این سنک را سر ساخت از وصف بیای کشد را  
 این نقد خط غباری ز دست و اگر نای نهاد که کون را عهدی  
 بیاض دیده نگار و سر است که کوشش سپهر چون کردش چشم خدایان <sup>فراخیزد</sup>  
 است و نقل تارکان حن نگاه مجربان با حست خونریزی شد  
 چنین در ابروی تیغ از جوهر چون خنای بخون مستی جان  
 اندرون عرصه برون ناکو جسم که پتیر داشتی نرکان  
 جفت بر دو صف یکبار و صندهای نرکان تعادل شدند و خونریزی زود  
 نهادند چشم زده بر یکدیگر نیردند و خون هم سر بخندد و لیران هر خطی  
 اشک گلگون بی یافتند و سودا زمین را از خون آغوش گلگون مسکون  
 او دیده از عبار میدان کحل آمد و مسکونانیدند از کسب چشم مانند  
 لعل خون یکساوند چنان تنگ شد و صر تیغ تاب  
 که مردم نشین گشت چشم گداخته از بی قتل دشمن چشم  
 و لیران ز چار آینه چار چشم مغرور کان بود لغت پذیر  
 زده میرزای ایک صکت تیر ز سر آستانانند این چشم  
 زده پوشش چشم مردم ز زور دیگر چون چشم شد و سر

یکدیگر

سپیده صبح باخیز دید درو کار گشت شاه دیده او ز بران شهر بدو  
برآمد و مردمان مغرور اعلیٰ نو بخیم خود معانیه دیدند پای جبرسم کلا  
سپاده و خانه رین را چون منظر چشم برینو کرد و اندند نظر کان و ابروی کان  
خون نریی شاه و فریاد و چشمهای زره شمشیر، اخین کردید حلقه  
چون حلقه چشم از جرم مردم تنگ شد و جبرسم الا نظران از درگاه  
سرمه زدید و کرد و شیر حاجی و بقعه نیر و بیضه قوی بالامان بلو  
میرده و نگه بورت تا زاری گشت مردمان را هر خط برده از روی خاک  
و نویسراده بعد است کرد و کان شک چون با دوام از راه چشم بری آنگاه  
مردم را بجان چنان میگرفتند که آبرو مردم جسم را گیرد و کمین آوان کنند  
با نمونه نی یافتند که انسان چنین رشته نظر را با بغبار سنگ سوخته گران میگردد  
و چشم زره سر منداک میگردید چون انگشت تهاشان چشم مردم می کشید  
چشم مانند با دوام این کج کاوی تیر مشکب می شد  
طرح و ... چشم مردم چون نشستی از زهر کافور سوز  
نشستی ترکان دیده بهرینه میکرد و بزرگه چو رگه  
انگشت چشم بر دوان تیر و خون نریی گنیه چشم

اسوار از خواست برن چشم  
 چو در سر زده ام چشمم کز آب را  
 روشن گردانید و نایدنوا  
 الا انوارا طحال نشاء که دید و کالامع البصر  
 در عین زرم ساری من والا سطره لغو دست داد و کایه مردم مهابراج  
 چو در جم بد تنک سده چشمهای کشتگان چون حلقهای زنده بر جسم  
 سکه خورید و خواهد که در خونابه های سرسک از جسم ریخت و بخیه های جم  
 مانند شکر گنج چشم خوربا از جسم گنجت کلکون آب زقا چون اسفند چشم  
 نجاک افتاد و چشم من اسوار از تیر سراج بر آورده و مردم را جان داد و آنرا  
 بهشت انگاشت جبر چشم منیا و زنده گانی را بقدر که سیراخن نزد و نیداشت  
 هر چه سر و سلعانی میخواست و میخواست و مانند پری از چشم مردم چنان شوند  
 از سایه خویش هم گزیران بودند و با جمله مردم شاه با یک بین را  
 نظر خاصی حاصل شد که تعلق بدین دشت زجاجی یکسان است که از مردم  
 باین حلقه عینک و احاطه خویش سیرا خند و مهابراج مابقی از مردم  
 چو از اک چشم عمی کم بودند فلان چو و سیرا خند و مهابراج شاه  
 و غایت بدین جهت برشتن بن روی او بود تنک و سیرا مردم دیدن ان  
 خسروان ظلم و ستمی بدین آیین شدند و ظلم را دور بود که آوری آورده اند

چون بهار رخ سپهر شد شاد و هر در شب بالکند و هوا مین و رو به بارگاه روی نهاد  
بارگاه می دید سر کج و تکیه کرده که تنوش با ساق عروس همپایه بود و سر آمده  
یافت با وج فاکل طلسم سیده که طاب از غیش با رسته آفتاب میسایید  
خمیه را آیات طلا خون آسمان با نوحه رسید مال مال بلبلت و حرگاه را  
از جواب چون صدوف از لای لای میزدید دید از لای این خمیه را  
نی غنچه کفعم ز آب در جیبانی خاشاک مستون اسلام از نوع خالی و  
غیر و زندگی بر آن است و بود را مانند خمیه زنا و کردن پوست بر زمین  
چای کج کر ایند بعضی را چون میخ زنده و خاک کرد و کسی را چون طاب  
دکها ترافت و بعضی را چون ستنین حق و کردن آفتاب و بعضی را چون  
خمیه از جابردانست جیب آتش که چون ستنون پیر کشتن جنگجو  
شد غنچه کوشش آفرمانند باد و شب آگاه و دگر در اینجی افتاد بر آب  
ز چون ورق کجوه بدست سپاه داد و در از خاک برداشت و بلی  
سوا کرد و کیم را از غنچه بد صدق بر آورد و آواز کرد و اندر زمین از کج  
اکج شد و خاک از مال آفران کرد و دید هر خمیه چون خمیه آفتاب عین  
و میان هر دوشمسی از همپایان نه ری از مار کج شد و دست بکوه و دست



ز زور و سیم، بر چو پیمان شاک چون کینه، بعضی سپه دین نیامه  
 که چون سنگ شکن بر رداوه بودند دل بر سختی نماند و مانند بونه زرین  
 حاکم خویش را آنس و خند و بری ز رایان که دم از نع رانی میزد و جوهر  
 گرد و آب در دوزخ نکاشد و هم کوثران خود را بی آب باخته  
 ز جوهر جوهر نمود و نمودند، بالحمد شاه و ان که در محفل طهر پیر  
 باغ نخل قوی برقیه نشسته بود و کوثر را از مهرش در میان آورده و  
 خنجر زمان زبردست در دست میباید که با دست بکشد و قطعه اندیشه بدستگاه  
 بی جوهر انداختند، بهیم بودند بنشسته بیکجا، بهمانند جوهر  
 شمشیر ناگاه از دور بر قبه ای ز نمودار شده شاه دست برخت چنان  
 بران بر قبه ای جسم سیاه کرد و از بعضی فروزندان پرسید که این شاه  
 لشکر کیست و کدام خون گرفته چشم بر لشکر خون بر با سرچ کوه است بکمان  
 نقشه کرایای آنست که زیر سیم کوه پیش لشکر باد شاه سفید خوانده  
 و این گفتگو بودند که هوا از غبار لشکر بغشته کون گردید، بهیست  
 از خیم روی و ایران، ز موی بدوی ز زکی بزکی، فدا  
 شاه رخ زن تیر زور و ان شد و چون تیغ قطع زده کرده و یکدم خمر افروخته

و پوست کنده و خضد داشت که نین رومی در اردکوهی سح شید  
 اینجا بود که با لشکر شاه و ملاک که هر جمیع تنگ شود شاه و باد سازان خویش از هر  
 افشایدن آن آهین دلی تنگ طوفان خسان اقبال تنگ کرده و تنیزی  
 و رجا بنف هم طو بیکه بود سوار شد و امیر غلاد و فرمود که از جلای آن  
 آهین دلی تنگ سازان را بر میان بند و فوج آهن ککاب و چون فولاد  
 شود که از دانه تنگ بندی آن هندوی بد بود بر اکبر و تنگ خونی نرم کرد  
 تا سر خویش را بر سر او زد و تنگ شد و تنگ شد و تنگ شد و تنگ شد  
 که توان است بر سر او کوفت **30** چون امیر غلاد و فرماں شاه خواند  
 پای در رکاب گذاشت و غلاد از دست نین رومی رفت و تنگ  
 هندوی پرست از امیر غلاد و شیر گز آسودار رسید و امیر غلاد و امیر و  
 بجانب شاه رو سوخت و پیروز آورد و صورت این سنی را بوجی خضد داشت  
 از یک از مل شاه بود و در آن وقت که او را در آن وقت که او را در آن وقت که او را  
 قلم اسکندر کرد و اندک که روز دیگر چن صبح کاغذی بر دید با و کس  
 خفته سالی کردید شاه از شمیم غریب نفس حق و در آن شهر شهاب اند

و سواد و ان قشمر را به رسوا و چنین اسوار فی ارشتمیم حق خویش بگردانید  
 خوشبو ساخت عرق قنده بدانگونه بر زمین ریخت که مو برین آریاب خا  
 نافه وار بنیاست و چنین در بروی بد انسان افکند که زخم اسوار بران  
 سوزد و گردید و سوز از بریشانی بر او صعب بود و کرد و درین حویر  
 نافه وار که کفار و غفران رو بائین کافور پروا کرد و بد که خاک شان  
 چون غیر را دیده برود و دهند و ان کا در پست مانند کا و غیر آب در خیزند  
 که چون کریم میسکین تنگ حالی گرفتار باشد چیدین لاله پری ضدی است  
 گردید و بران سوسن میسکین بدست آمد و از نیای اریقا  
 عاجزست و خامه میسکین در قوم دفت بیان با جمله شاه دیده و در  
 مصاربه جدی خسرو از نشست و سافیان آهوشام را طلبید و دماغ از  
 عرق غیر نرود و با سنگین نفسان لطیف پوست و چوب کل برین خطر  
 ساخت انگاه خلق غیر را بران دوست که به وین بند و الا که  
 اسلام مشک بید ساز و دیاری ازین نروان گذر سوار برین افکار  
 میسکین او کاغذ بید را شایسته چیدن مشک گردانند و  
 شکست و در این فیض بستند و صندل و چین خوشی شستند

سنگها را چون نه گندیدند ای بیگانه نجات خطی هستند  
 حتماً از این خسته خراجا شده بن باف پوساید و مطلق نویسن  
 بجای آورد <sup>تبع</sup> کار از بلیس را روی به نفس کام از و شستن  
 برخی از کسیت زین رکاب و او را که کیفیت مال ز دست زده بود چون  
 شان روان نمود بعضی را ساز و نو انجسید و از روی نو انجسید اندک  
 ساسفت و دوازده و ایرد مجلس خویش جا داد <sup>تبع</sup> از کمال طوطی  
 حلقه و کوش خویش چون دست <sup>تبع</sup> هر جای چون چشمه خوان این  
 چندین به صداقت میله ترکان و از بر سواد شستی تا بحیثیم علاج او کردند  
 یک لحظه بل لحظه چشم از وی بزد شستن و از زخم را بکرم خونی تمام بار شست  
 جان زخم و خونی زخم مانند بر چشم را چشمه خوانا <sup>31</sup> سنگ خونی خروم  
 هر دو نامی را با دوازده و اسبیده و دافرمودی و دایری تا بجلدی  
 مانند و خسته ولی و لبیرن زبانی پرسس کردی و از نخل کرم را خسته  
 تا دوق زندگانی به وی تلخ <sup>تبع</sup> و از من به ان نو خیزه نری و دامت  
 میکان پر و کسید <sup>تبع</sup> این صفت که آب از شاخ نخل عقیه را بر و کشید  
 و از زخم خروکان خونی بر این به نفس مخلوق و طوطی و دایری کردی <sup>ان</sup>

مسئله که باید بهاری باطل بود و او را می نمود و نیست و همچنین همای مسیده را  
مطلک سکافند خج زیشان بر نهانی از این بلکه نکته چون تا  
زبون شانه وار دست نوازش بر سر کشیدی بود بگردست چو پسته  
بر کوفته خاطر را از این مشت آهین دل چون قبضه تنه زرد و آرد  
کردی و کار و چون ز راستی و بر سخت حالی را که از مهره مار و فلک است  
در چیده بود و نقد خزانه بخشیدی که چون مار و پور و سنجیهای  
خاطری را که چون زلف شانه کشیده از زیر آتشش بود و کافه بود و چنان  
از سر افتاد روی دادی که بر کرد و باس خورشید نیکه روی و چنین  
نشان شنیدان گوی که کاری رفیع و غوغا خاستی و بر زخم شمشیر  
زنگاری مرهم زنگار کشیدی با دست و دل بودی و بخشش و بخشار  
چون از برید پاشی و چون هر کون بود

شقامت توانست و در پیرایه جمادیه چون اگر گرفته آید این  
 ایام که زبانه آویخته اند و در هر جا شود سخن آفتاب و شب  
 بجا آورد و در آفتاب اگر صبح روزی باز رود و بنشیند گویا هم روزی  
 و در هر سخن شیر خود را جواب گویا هم تو اندک شدن و بابت  
 اندک چون تیر دستی بکین بدست نیست و تنی بدست  
 اگر زبانه رفته و خبر رسیده وقت شاه با سروران لشکر خویش سرور  
 انداخته در سرچند روز رسیده و این گفت و چون که میخورد و مانده  
 بند بود چون فتح خویش گرفت و هزار خوشی شاه و شهنشاهان  
 شرف و کرامت بجانب فرخ شاد و مندا بود و هر گاه میسر بر پادشاهان  
 میکرد و ماعد و ملک بر پا کنند و ملک لشکر بر حلقه مخصوص و یا نید و ضرب  
 فرخ شاد رسید و در این مقام رنجت و فاقش استاد زبان  
 مارک و یه مندا چون بر شاه روشن ضمیر و روشن کردید که گوشت  
 به لاج شکست یافته باطل شاد و شاد و هم شاد و در این خطه با همه  
 سپاه اقامت کردید و هر که که بغضی خالی بر بار فرخ شاد لشکر و در  
 اثر و زمانه کنت جانان آن دمار را بدست آر و در این خطه از نام

والای خورشید بلندی بخشد و در این وقت که در این  
 و قطع عالم باشد که در این زمان که در این  
 که در این زمان که در این زمان که در این  
 و در این حلقه کسی نیست که بگوید که در این  
 کان و بارغ غنای را و در این وقت که در این  
 که در این زمان که در این زمان که در این  
 این که در این زمان که در این زمان که در این  
 بهر سید و سبک استی تمام برده است و در این  
 تا سر حاکم و سبک سبکی اقبال و خود و شاه و سبک  
 تا در این سبک بر سبک و سبک و سبک و سبک  
 و در این زمان که در این زمان که در این  
 بهر خود و سبک و سبک و سبک و سبک  
 و در این زمان که در این زمان که در این  
 و در این زمان که در این زمان که در این  
 و در این زمان که در این زمان که در این

اندازد در این

انبار را در قفسه خلیج کشید و در شش چوبی و سازه های سکار  
خود در قمار انگلیک نام نهانست و بجهه اندو نهادی کرده و در سیر و این  
سخن زن ایندوینی که اطلاع یافتان بود و از کردار چیدگای باطنی ساری  
و جبرست سیر بر ند و خود نیز در شادی و شادوای دوباره رازی شوال شادوای  
سازی و چوکان با بی پروا خفت فرسود همی بود و از خسر و کامیابی  
آنچه در غراب و کبکی و در شکار حوت و پروازین افغان شاه و الا  
بالو که تمام نهران فرغ بسیار و در روشن بر بیابان ماند شب تیره کرد  
چون تاب قیامت بداشت بگردان خطت شب تیره کردید و روگیر نهاده  
و بعد از قطع مایل خود را بسوا و خطت شب تیره در سایه شب در پیش آمد  
روشنی کی تواند شد سپید بالجه که پروازین خطت فرخ شاد آمد و در شب  
فرخنده بنام هالیون نام الا اخر خطه را بلند آوازه ساخت و سکه را نامو کرد  
افغان شامشاهی در این خطه قیامت گزید و الی آن خطه کردید  
جنسیت آن مرد و با همی در بر خند حکمت ازین سخن را  
حق بگماه را و با راج از این فرور نرزدید و خویشتن رای را این پیک  
آهوتیک فرستاد و نامه نوشت که اگر انگلیک روید با نرمانی داد و بر آن است



بفرقت و گدازانده شد و در هر یک از این  
 حواریان حیات اندیشی نمودند و در جمیع دوا و کوشش و در  
 نردون محاکمه شد. ازین کرک آتش بی و شهاب خورشید و آری رایان  
 و ازین بکام و در صحرای بازمانده بود و از خوانش آن نامه خون نامبر می و تاب خود  
 و در خط و در هر چه می شد بر دهن خویش گذاشت آخر نیز در آن خط طغرا  
 فراهم آورد و یک قلم سیاهی لشکر خویش دید و شهادت بر خویش آورد  
 و بر کاغذی گذاشت و آن کاغذ را به سببی نزد پادشاه خورشید گذاشت  
 که فرمانروای قلم و در پیر بود و آن کرد و عرض داشت که مرا از سر این  
 معین قلم بر برین و کونسا که در میان ما و لیست نزد یک است که چون خط  
 بکاغذ بنوشتم و چون کاغذ و خط سوم اگر آن پادشاه و لاد و دستگاه چون قلم  
 و دستگیری کند و دستوری دهد دست بروی نه که من بر معنی روزگار ایستاده  
 ماند سر به کالان ناتوان شنیده را که چون خامه جامه گاه بر سر کرده اند  
 شمع و بند از بندشان جدا سازم تا به پیچید و مان شاغبانی نهند  
 ازین گوش از سر خط نهاد و بر سر  
 و در میان چون که شمع بگرفت می ماند  
 بالجهاد پادشاه و دستوری بدست آورد و در صحرای بازمانده لشکری را از دست کشید

[illegible]

از آنکه صاحب یکسم که هم در این پنج زبان و اخصاف و در  
 و در زمان از اصله از آن داشت با بحد ان خاصه ای در هر دو  
 آگاهی نام داشت و چشمن حیوانی و نوع انسانی را فیضی بود  
 و سلطان خاصه عام میکرد و اندازد شمس او که جوهری بود  
 و در قیاسی اند که قضیه رویداد بر عکس این تناقض کار میکرد و این  
 شکل نتیجه هر کاری حاصل می نمود و این معنی بر خود پرورش و در این  
 او و لیکن قاطع بود و چندی ساطع بود اگر چه نیم نروین بود از تصور  
 محال آنست توان تصدیق کرد پس بسته آن ابر که بار بار بارگاه  
 سبز بختان را باز میداد و باید بسیار اگر که با خاطرش بودند و بهر او  
 آن با خد اکتبی کار و باز داشتند این بار میکند نمودی از  
 محال تا زیاده سکود حسین بر خطه صدارت طبقه را که چون کمان  
 با دو سر داشتند و بهر او می پریدند رسته در گردن انداخته و باو میدادند  
 در صحن که با از تن شان آشکار میشد و محکم می توانی آورد و آن  
 شان نیز بزرگ می رسید و رستی را که چون قفسی تغیر می توانی  
 نمایند و بهرستی ز بر دستان را شایسته داشتند و بهرستی

در این کتاب

دور رسیده وقت چنانکه کاسرمان چون نور سلخته میکت و هر یکی را  
دستگاه و در آن دست پیدا نموده دل و دولت از غنای تو شاد شد  
ناله طالع آبا و سلفه بکیتی مستانه جان کرد و گاه

که بهرام چون سده شش باز  
 و نیز از راه سراسر بهرام  
 مملکت را بدینگونه بسیار فرار داند که چون خسرو بهار شکست  
 لایه در صحرا چندین جیمه آرد و در دوازده سال کشودن قهری بر سر سره میرا  
 بست کل سیر قهای سرخ نمودار ساخت چنین از سیمین بر زره واد  
 کل عباسی مدعی خلاف کرد کل ای سی پادشاه به علم بست چنان از  
 قوس قره کمان بدست آورد و جو بار تیغ آفتاب از نیام برودن شهید  
 پیکان عینه محک شکانی پرداخت خنجر سوسن آنگون کردید کل بجهت  
 تیغ بویست بگریک بد چون بد بگریک است سبز بطایع فیروز گوی  
 زمین از بر دوسر س ماه از این خوش نمود عینه زین بگریک س  
 ساخت بگریک از پیکان سیر مملکت کل و خاک برده و  
 چنین مولا آمد آمد او ای داد و بر بس ابر چون لنگاه هوا سبک قرار

که کلن پاوه در شاخ چوبه ای کرد و سر دیواره چوبه بست بر سر پای او  
 لاله انش با دی برداشت و ششم به تعلق بود و صفت درخت  
 به همین مین مطالب کل سفید خوانست و در حیل سینه بر سر  
 لاله سر خوانست برداشت با درخت ترکنازی که لاله نامیده  
 گردید پای محاب از نازبان برقی غنیمت آید و در غنیمت  
 فطره زن گرفت جود از جبار از برکت کل فصل به سینه و سر  
 آب را از عکس کل بای نگارین ساختند و که این بهار آتش کسب  
 بدای رسانیدند و کلون کل با ششم دانه دهند و سینه خشک  
 شاخ سید کیندن با سیم چکایی بهمان سواران این مثل  
 جوی از بادوی که در سر داشتند با هم در افتادند و آن با و از سرسان برود  
 رفت از سر آب شدند و باب فرو رفتند و خاکستان چمن بر سر ملک  
 با هم بجای پیوستند و در هر کل زمین طبع خود نری آوند و خاک  
 از خون رنگین ساختند و شاخ اندر گلستان کل دیدند  
 از نین بهرام چوبین خون چلید و فطره آب قتی به در و در  
 کل سبزی بود و رنگارنگهای سوسن بر سر یک تخته است

در هر یک  
 از این

بر سر هم شکفته و صواب و عیار و اهری سیکر و اهری پیاپی هم داشتند  
بر آفتاب سرب و به هم میشت از آنها بود و خصل طبعی بماند هنوز از سر  
و آفتاب گین ساری گزیده که خدین تن سوسن کشیده  
بوده و نگذاشته سیاه بود که خدین گینه را  
خصل اهری و صاف و عیار از برق خون از تن بیرون میجست اما از  
سکه شکسته می باز نمی آید و بهر سو قطره می زند و در کف دل از تیر بار  
تا رانده بود اما نهفته می ماند و شکسته می میاید و رسید به راه از تیر بار  
سجاک افشاده بود و کل از تن آب می کشیده کل آل غش نام است بر لب  
آتش و دست طعن میزد و سر و کلاه خسته بن بست کل با فرما را خوب آید  
سیکر و دست غنچه کل که سر کشی میکرد انداختن سبازی او خجست  
بالجمله در بن اصل شکفته شاه بهار نفس زنگین مجلسی آراسته بود و در بن  
سبزه گل جبین پیر بسته با ده گلزنک با هواداران گلزنک می گشتند  
و از نظاره سبایان کل در کل میجید و نفسش استعاش می  
از سبزه گلزنک آن می که نکستی می پوش بود و  
همه می عمل و نگاه و از سبزه گلزنک آراسته سبزه گلزنک و سبزه گلزنک



او که در شهر می‌گفت وستان چوالتش بود نه کسی کارین مخلصی دارند  
 کافین و در چشم فتح از او صدگوشن بهر بود بری کایه و ...  
 آینه ملک یا آینه ... درگاه ساقی برافوی اوب بهرست فتح ...  
 و عاقر صراحی سبزه و آید و بهر داده آید ز اویسید ...  
 ز و خوش ... بهر جاروب برین ... که سواد ...  
 سحرش و سحرش و ... اس خط خوشیه ...  
 صحن رستی و نشاء اس ... چو نشاء می باید بهرش پرستی ...  
 خاتم چو بهرستان ... بر دست نه ند و راس ...  
 آتش باقوس نویسم نو برستان ... خط بر سخمه ...  
 ... که دل را در ...  
 37 ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...  
 ...



خشم

آتش بوی بری بصورت عمل طلب مای بوی بری بوی بری بوی بری  
از سر زنجاری و دیگر ده و ده باغ را بکشتن بزمین چو و کوه را بستن  
چند را با اید اس نند ز کوه بکشتن و دیوار میده و کوه را بستن از سر مای بر کوه  
و باغها عطر آیدن کرد و بوی  
صفا آبی از آتش بکشد بطنی چو بوی از آب و دست شیر  
حقیق کشته ز جامه بوی زمینی بکشد و بوی بر کوه را بستن  
کحل خوشید بوی و یازان کحل کشته ز رفیقش بکشد  
کشته بوی و آتش طو بقیاری اگر آن مای و دست  
چند آب جاتنه باز بکشد بیده ماه و یا نوال بجای آب بر پرد  
و عیس جویان طوب اس از ابلتی سیر عالم آب ز سود و عفت  
عالم آبتن بکوه بوی باور بلند کاشانی باور ز باید که و برد استن  
حرامی بیده کلبانک بر آورد و چاه کلفشان که دیر طرب است ز راه استن  
کشتن اساس ز دخترا بی بد برفت و جای عیس باب رسیدن چو  
کسر خط زمان سانی نهادند و خود عاف سانی اخلاص سانی بکشد  
کرد بیده بوی عکس است چو نیم کل حمار بوی

نعلان الزم

خدای الهی سنانی خورشید و می ساره اس در اخط عطلا می داده و این که  
 سنانی در نفس نوی ساختن سبیل زلفی که نعل از چاه مختل آب خورد  
 کجای خدای که نگاه از تانهای جنش کل جدید  
 سینه پنج خطش بر مشق خورشید نگاه او در است همسره جاوید  
 ملدی از زده بشو سرخوار قبسم بالیش در بوسه باز  
 صافند چهره رو بر کار داده ملاحت هم ملک بود داده  
 حیا آینه داری خوب بی او نعلل مایه محبوب بی او  
 چو پاید سنانی در مشقه مشقه خورشید شیشه  
 سبانی با سر و میا هم بالاسد سنان از مالای (38) و نسا در و بلافا  
 بای تو به زیر و بالا کشت و کاعیش با کافیت باوه نوازش یک  
 آتش خانان سخت و ارباب نسا رمان باوه پرستان برافرو  
 جراح عیش و ازرنه میا شاخته و شمع ساطور از جابج  
 فانوس ساختن با عیش سنان شدند و بای هم کاکش تند و از باوه  
 سنان را فال لب تپی کرد و بدو نه را بماند بر شد باوه آتشکار باغین فرد  
 کشت در ترند حسن کل و نورید از دیکامه سنان گرم شد بشو نوار

مردان کردید و طبع و بطن طرب اندوختند: این نوی می بخش  
افروزید: باطنی که عالم آید و دران حلاوت و ریحان آمد و طرب  
مسترب را با خود آشتا ساخت عین جویان کشی ی را و از کانه  
و در جله باوه را احاطه او برسانند: طبع و باغ همه تربل و کمال آید  
همکنان باقرابه فریب سخنند و چمانه با: اینجا بسته از زرد تو  
میگردند و در عار فح میخیزند و ساغر خون زنده بپایان داند: بجز نام  
خوش میرختند و صراحی چمن کرد و گشتی سر کرده بود بستم خونریزی  
میگردند و در کسب ساغر مانند که صاحب جسم سافنی ملا از میانه این بی برد  
مردم بگرد و جسم جوان در بر گرفته برست ی با فادند شیر کران کرست  
میباشند و کرک نشان میگیرند و میباشند و هر چه در میدان عین صفت  
در کباب باوه رودان میگردند و بر لشکر به شنجون میروند آتش  
چراغ در خانه چشم می افروخت و مغر و باغ را چون بیند: چشم  
شیشه جام می پیاده پرست: آن نیکو گیر بود آن چهره  
نیکوستان بدامن مینا: حلقه ها بگردان مینا  
هر زمین کوز خردند خاک: رسته با کاسه از آفتاب

[illegible]

چنان جباب باوه هوای باوده در سر داشت و کشید و خالی از سوز  
 شراب خالت نه میگردیدست و ساس قویه نشان خوشه دم می  
 شنای کفندی استوار میکرد و باوده طعم کا لیا ط بخت میخت  
 بنید روشن چنان طلال را تیره میکرد و نزد رنگ باوده از گلوی استیلا  
 بود و بعدا گونه که گونه تبخیر از گلوی سبزه ان طلال اندام و فروغ  
 می از آب ساغر بروج ظهور می آمد بدان نشان که حسن آفتاب دریا  
 از لب بام میکشاند و در و لهای زرد شرابان آئینه میکشند و  
 انکاران با کشتی باوه آتش است و شمشیر چون شمع سر برآورد  
 میکرد و ستاره از خط ساغر برآید و لیا ط پیدا و سر میکان برآورد  
 بکتر کسی بی همه بود و در کباب بطی و به کاهه توبه سر و شمشیر  
 و بار از راه کرم میشد همگان از باوده آتش حیات تازه می یافتند  
 و بر یاد پیر جانم و معتقد از بر میکردند پیاله را از لب  
 و این بر آب میشد و از شک خنده و باوه انور شلوب شکری میشد  
 انورند زبان شک خنده پیسته و از انور شکری می آمد و در و لیا  
 طعم ان باوه دم جیسیم را منع میداشتند ساقیان کاه چهره شراب کمر

چون برق بر آید بکلی محو شود و در پیدا و دردی نخواهد ماند  
چنگ کلی با کسی بیکر و بیست لاله رویان بر غفلت زلفش  
بزم را بکلی چمن نیافتد لب ساغر کفایت حال با او  
بسیار میگرد و لب بر لب حرفان نمیداد و بار در روی شیشه  
سینه سپید و می آید و در میان محرم آن راز نمیدانست نزد تو هم  
تا بپای نداشت بی تاب میشد و فوج و عاصم خواند و صبح میدید  
در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان  
کلک را خدای نوا سنج کرد و اندک اندک چون دایره فلك مجمل اجل  
خورشید را رفته اندک است و در میان و در میان و در میان و در میان  
تجایون ظالم مخالف شدند در مقام و نشین مجلس لغو است  
نغمه سرایان بلند آوازه را در میان و در میان و در میان و در میان  
نوار سبز زمره و بدست و در میان و در میان و در میان و در میان  
دوست بند شمع کار با غار کنند و در میان و در میان و در میان و در میان  
ز طبع و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان  
مقام و الا یافت و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان

شکفته شد و محبت با تو کرد زنده از سر من در پیوسته و دور  
از خجالت و آتش انداخت سرو و جام حسن صوبت نعل و دست و  
خمر را بیک صحبت خوش برآمد سرو و نایه زان داشت و نعل و دست  
گروید شسته خمر و دو بر طربان و شمشیر و زهر جانک استقام  
اندر این دایره نه است نمی که بکنجید و دست پیوست همی  
بر فلک رفت ای و هو می دو آب زهره بر دانه زهره  
دست بر طارده تبارد پروا عینک دیده از جلال ساخت  
ساز با نوازین یافت و ترانه ای که آواز به کشتن دایره و زنا و کج  
آورد و در دایره عیسی راه یافت زهره سازان باز و در ساز  
و فی نوازان بدنی زیر نواختند صوت نازنین با و از سبزه و عیان  
و لغزلی کرد و خمره طنبور ترکان به ترکی عرب و لهارا و همی کرد و مطربان  
تر و دست را کاسه رباب چون حباب از هوا واری زهره و جامه  
مد و دست چون مدافع آب با طرب است که دید غزلان و نعل و دست  
گروند و بلبلان آب و مشار گردانند و مطرب بخمره گردی خود  
در پیوسته و کشتی نه و عینک و موسیقی و آمان چون و چشم

سازمانی و ساخت

...



پنجم و رنده دو کفکس نموده و کانی مانند پهلوان دست اندازی نمود  
 چون راه را میزدند بانهک مجاز و کوله بر انداختند و مستند  
 ساز و دای طرب از ساز و دای بود زهره و این آفتاب صبح و این  
 هر یک از ساه بزرگ هفتس که پیش از دست کرد و این بود و بر قول  
 عمل می نمود و گفتار خوش توان این را کاری نسبت که شده باز  
 عشرت و اندوختی به همدم سطران نموده طراز ساختن و شنیدن  
 نموده پرده گوشش خویش پرده ساز صیت این جشن و آوازه  
 این نور و زجرب و مجرم و عواق و صفایان و زابل رسید و غیر  
 اوج را فرود رفت اگر گویند پیش ازین صفت اتمام نموده را تصنیف  
 خواننده را طمان گیر و این زهره تن زد و منی قلم را از ترانه سنجی قرار  
 بخشیدیم صفت دارد و سید و ساد و دانه و یا با شش و ساه  
 سیرین کلان نیمه سخن خوان گفتار را بجلد از منی چنین آراستند  
 که چون کرده گفتار خواندند یا به سید و صبح سید کلان کرد و ساه کرد  
 به این هفت خوان طبقه ندیمان بودند و سانس را طبعه تا به ساد و ساه  
 ساه و می جویند و کانی از مایه نموده و سانس را به سانس و سانس

پایان

آوردند و با یکستان بستند و بر هیچ درختان لرزنده انگاه بنگار آن در  
 عین مجلسین است آئین خوان کشیدند و مانده انوان نعم و نایان آوردند  
 خوانی از سینه جو سخن نشست جانفزا مانده زاحود است  
 قرص چرخ روی محرابان گدازم کون و لغو می کرد اسکنده جبین پانگنه جو  
 عکس شبانه ندان آمد سینه سادست شلیت دست داد که در زمانه  
 لغت زوآه پدشیر مال با وجود شیر خوار کی بکسی اظهار کرد و شکست  
 از بر دباری سنگ خویش نمود سه پانیه ناری پنجه کشش نشسته بود  
 پنجه از قرص آفتاب ربود و 42 لوزی صوب زینت خوان  
 مغزی حاسیه مغره را از آئین بخشید آید ندان سوزین آب دندان  
 بشکفت قدی محاسن قند را مو به مو شرح داد و کعب غزالی و لهارا و پیر  
 آید و اندلساق عروس حسن ادا پانند خود ساخت صابونی خجالی شیرین  
 لبان را از دست فرو بست تقاضی چون بدتبان کشانند از جان  
 ببرید دماغ کلان بنده شد و شکر صبر نشان را شیرین کام سادست  
 زان حور شهبائی عداوت نمود کام امید همه شیرین را شکر  
 عین آینه عداوت در شان دوست نوش داروی جانهاست

کلاه و ریشهاست و در بدن دله چوب دستی نمود و شمشیر بستی کای  
 خنجر آسکا کرد و نیزه و دایمی نگین بر کرده شکوه و رباب مذاق  
 شکوه و موسیقی و غزل شکله شکر از استخوان چوب و سنگ  
 و در چنگالی دند و مالیده را بچوب دستی تمام کاشته و داند  
 و نیتجه سنجان حلاوت اثر کشته همه چوب ترازیله کرد  
 رفت چون رشته جان لبی می موصوف کرد و بد قبولی قبول طالع  
 بند قیاس نجوش قماشی و در او چهار باره با کامروای و دو چارند با چوب  
 حلاوت بچنگ آورد و قیق و قیقهای با بزه کیمیت تمام شکوه کرد  
 آمد گویان خمیر بر مرطوب و زو کوفته کوفت از دلبا بر و سخت و سخت  
 مذاق آشنایا و دو پیازه بدیده های نگین رساند کدیا صحنه  
 و زبان آنها و کله جسم غائی انگار کرد زبان بچنگ سخن از زبانه  
 خایه ز ترالان و پیش رفت دال بر تره و دلاست کرد بری بد بیری  
 بر ابله و بغیرت بست بهم اگر و سنج از کامرانی چه پاران  
 جانی چه باران نانی بسته بچوب زبانی در آمد با دام حیت چشم  
 نازک کرد و قدی بکشت غده ابرکا و دلبا بر نشاد و خوراکها و ما

آتش  
 سنج

کت

فیه است خرم از سکر نصیب شد بدو شیب بدو غنیمت لبان رخ زده  
آنکه در دوحی صلی افغانها دلی آب روحی خود حاصل نموده آهوسیه میگفت  
بر دبه حسن و دزد بیافش سفالو مستی بوسه بازی در انداخته بختیاری  
و دل بهفت آمار سخنان ز کلمین پرست گنده گفت نموده اندران  
آنکه یکام همه با سیه شیرین جو سیه دل بود آینه که شیره در سینه  
آنجای است مرغ ماه شیرین از آن ساخت و آینه جان چون  
راست تره خود را و دله با شیرین گردانید کشتل با سبهای آینه را دور  
دام آورد و دبدصل بالپستان نو بر دسان برابری کرد و بشکر بر شیر جان  
نموده ای است کلبه زبان شیرین دله با نفقین گرفت ناریل بخیزی  
نری پیش آمد کو تکه کوی از همه میوه های گرد و سبب تو امین <sup>(43)</sup> غنیمت  
نومش پرور با لذت هر یکی یارب دیگر با لجه جان کالدا  
خوان برداستند غنیمت از بهر زکین ساختن محله چیره برداشت  
مجلس نشینان ابریشم از چیره قبول بر کشاد نفقین نسیم از میان  
سرازان زمار سیوه یک از بیک پان پردن کشیدند پنداری  
به تزلزل میوی از میبار آوردند و هلال به بهاشق کون کرد دید و کوم

و دندان دندان در جهان گشت : و این از دندان و دهنی است که تنوی  
 بنام عجز شد بکنین و دیوا : بنام این چه تنوی و کلو نیکو است  
 حریف شیره بهاء ز سپیده کاری خود را بپس او سپید کرده و فوعل اینجا  
 بسیاری و فعل لغوی است با صفت ظرفه ز مردمی که سوسن را درید و در کمال  
 و جب قوعلی که سینه باز دارد که می بینان کرده  
 طراوت را ز کرد و زمین سبز : شود و الفیقه در و غنشین سمن سبز  
 بعل و لغوی است خوش شدن : جزا و نبه و لغوی است نوک دندان  
 بود و باز از رنگ آن بکشد سبز : که بر کس ز آب یا قوت است لیر  
 از آن در تار و وی چون بهار : که خون نوشیدش رسم و چهار  
 شود و قرض او را بخوبی : بلی کل میکند خون نهایی  
 شود و قرض او را بخوبی : لب نوشین لبان آبجیاش  
 سده آیین شد از رسم سکار : بخوبان کز طره بوسه باز  
 ز رنگش خل بخوبان را بود قوت : خط ریحان او سر خط یا قوت  
 از اول سر غنشین بود اگر نام : بشد آخر سبز روز آخر حسن انجام  
 زبان کلیمین شود و از صحبت او : سخن رنگین شود و از دست او

ز بس زانم سخن از حسن آن سبزه  
 نمان چون بسته اهد و دلش  
 یوسفش شمس سجده بستم  
 عظیم به واس سجده بستم  
 حضرت پدید آمد و دستش بر سر من نهاد  
 و فرمود که ای پسر شاه و الا آخر شاه  
 در این خورشید خورشید خورشید خورشید  
 در این خورشید خورشید خورشید خورشید  
 بد بگویند آنچه افسان ساخته اند که چون بطلان  
 شاه چینیان باجنس شاه و الا آخر شاه  
 مسجود و داده بفرغ عالی خطبه مبارکباد  
 و باو کسب برسانند از مسجد  
 آستانه و الایس مانند بطلان سرگشته  
 سودند بطلان که در شب نمودند  
 پنداری خطیت از طلا برنگ محک کشیده  
 یا صد کی که بند و بر پستان  
 مالیده و اگر دندان خورسته فیلیس  
 گویم نراست و اگر نامه سفید کشیده  
 خواهم روانه **شاه**  
 نه در سود سخن معنی قدر روشن  
 زان در کتب آرا بر بی شمشیر  
 و آنست که یکا کسب که طالع اوله  
 دیدنی غلط لغت ماه نو نیست  
 بخور شید است متعلقه نه امید  
 کوسه ز ریشه تاج نه نه علاج آبرو  
 بی که کمان فارغ از زده سله  
 سوره نو زوزه کوش حوش و بر تو

زایت

مصفله

در وی هر طغرای منتهی رفیع مالی معصوم بر جسته و دیوان پهلای و اسن نون بود  
 بیک نخل خورده الف آفتاب نفس خسرو زمین رکاب بود  
 شتی محیط آسمان هست خواب غائر بدوش ناست  
 انقضه ساه بلند کعب شب عید از زهره طبعان ماه بیکرا و نجلی را شست  
 سبای فوس پر داخت سطرلاب شیر دوست بود و غنچه را آب سیداد  
 و ساقی آشتار و شتی باوه را صبح می آورده  
 بجز غنچه ساطع کبیری نیست که بیکر شتی می غیرم نمی نیست  
 بعد از دو پاس شب از پیرایس خاطر خواب با شراحت مستولی است  
 تن به نهالی در داو و سر کبر و پائش بهاد نهالی از فیض امسا نهالی  
 دشت با شس اسباب شلالا کرد آورد دست شته خفتن و می کند و آواز  
 بخت خواب از نشاط بیدار سپیده دم چون مهر زین خور  
 از استین مشرق برآمد شاه بیدار بخت از جامه خواب برخاست و  
 بزنگاه عیش نشست فرمود تا آلات لعب در میان آورند و در لغا  
 عیش کرین به پیش کسی کردند و نشست با نجن طرازی  
 بر بست که پیش ساریه بالحنه حین ساطع است و

معیب سازی پر انشی کلپی در سطح پوست بر نمودی و گاهی در سرد  
 تعیین منبر ماه از دست فلک نمودی <sup>نمودی</sup> بود و معیب بنوعی در سطح  
 و چینه بود چون آن شایع رخ در سطح نمی آورد و بسپانده را  
 به سطح نظر میراند و در بازی غایبان بنوعی حاضر میگردد که هیچ یکی را  
 محکم بود و بازی معیب معین نمی ماند ساین را با بازی شاه مایع نیست  
 و هیچ سطح نمی بلو بساط سطح نمی انداخت چندین منصوبه در سطح  
 و ابروی لیلان می رنگست بود و منسوب به انسان که یارستی  
 بازی خردین سطح نما و قایم داشت <sup>۱۳۵</sup> آن قادر بود که هر کس را چون  
 حال نداده بود و نمیدانست هر ساعت که طاس هر از او می برد و می  
 امید معیب سازان را در ششندی انداخت منبر منصوبه بازی و بازی  
 خانه گیر اکوانه میگردانید و پایه معیب را زیاد و می ساخت  
 جستی از خود جمله نفسش را <sup>۱۳۶</sup> تا نزد تخت بر سر استاد  
 تخت زد و از خود قماری بود و بگفتن از کعب خزان تا بازی  
 و در <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <sup>۳۶۱</sup> <sup>۳۶۲</sup> <sup>۳۶۳</sup> <sup>۳۶۴</sup> <sup>۳۶۵</sup> <sup>۳۶۶</sup> <sup>۳۶۷</sup> <sup>۳۶۸</sup> <sup>۳۶۹</sup> <sup>۳۷۰</sup> <sup>۳۷۱</sup> <sup>۳۷۲</sup> <sup>۳۷۳</sup> <sup>۳۷۴</sup> <sup>۳۷۵</sup> <sup>۳۷۶</sup> <sup>۳۷۷</sup> <sup>۳۷۸</sup> <sup>۳۷۹</sup> <sup>۳۸۰</sup> <sup>۳۸۱</sup> <sup>۳۸۲</sup> <sup>۳۸۳</sup> <sup>۳۸۴</sup> <sup>۳۸۵</sup> <sup>۳۸۶</sup> <sup>۳۸۷</sup> <sup>۳۸۸</sup> <sup>۳۸۹</sup> <sup>۳۹۰</sup> <sup>۳۹۱</sup> <sup>۳۹۲</sup> <sup>۳۹۳</sup> <sup>۳۹۴</sup> <sup>۳۹۵</sup> <sup>۳۹۶</sup> <sup>۳۹۷</sup> <sup>۳۹۸</sup> <sup>۳۹۹</sup> <sup>۴۰۰</sup> <sup>۴۰۱</sup> <sup>۴۰۲</sup> <sup>۴۰۳</sup> <sup>۴۰۴</sup> <sup>۴۰۵</sup> <sup>۴۰۶</sup> <sup>۴۰۷</sup> <sup>۴۰۸</sup> <sup>۴۰۹</sup> <sup>۴۱۰</sup> <sup>۴۱۱</sup> <sup>۴۱۲</sup> <sup>۴۱۳</sup> <sup>۴۱۴</sup> <sup>۴۱۵</sup> <sup>۴۱۶</sup> <sup>۴۱۷</sup> <sup>۴۱۸</sup> <sup>۴۱۹</sup> <sup>۴۲۰</sup> <sup>۴۲۱</sup> <sup>۴۲۲</sup> <sup>۴۲۳</sup> <sup>۴۲۴</sup> <sup>۴۲۵</sup> <sup>۴۲۶</sup> <sup>۴۲۷</sup> <sup>۴۲۸</sup> <sup>۴۲۹</sup> <sup>۴۳۰</sup> <sup>۴۳۱</sup> <sup>۴۳۲</sup> <sup>۴۳۳</sup> <sup>۴۳۴</sup> <sup>۴۳۵</sup> <sup>۴۳۶</sup> <sup>۴۳۷</sup> <sup>۴۳۸</sup> <sup>۴۳۹</sup> <sup>۴۴۰</sup> <sup>۴۴۱</sup> <sup>۴۴۲</sup> <sup>۴۴۳</sup> <sup>۴۴۴</sup> <sup>۴۴۵</sup> <sup>۴۴۶</sup> <sup>۴۴۷</sup> <sup>۴۴۸</sup> <sup>۴۴۹</sup> <sup>۴۵۰</sup> <sup>۴۵۱</sup> <sup>۴۵۲</sup> <sup>۴۵۳</sup> <sup>۴۵۴</sup> <sup>۴۵۵</sup> <sup>۴۵۶</sup> <sup>۴۵۷</sup> <sup>۴۵۸</sup> <sup>۴۵۹</sup> <sup>۴۶۰</sup> <sup>۴۶۱</sup> <sup>۴۶۲</sup> <sup>۴۶۳</sup> <sup>۴۶۴</sup> <sup>۴۶۵</sup> <sup>۴۶۶</sup> <sup>۴۶۷</sup> <sup>۴۶۸</sup> <sup>۴۶۹</sup> <sup>۴۷۰</sup> <sup>۴۷۱</sup> <sup>۴۷۲</sup> <sup>۴۷۳</sup> <sup>۴۷۴</sup> <sup>۴۷۵</sup> <sup>۴۷۶</sup> <sup>۴۷۷</sup> <sup>۴۷۸</sup> <sup>۴۷۹</sup> <sup>۴۸۰</sup> <sup>۴۸۱</sup> <sup>۴۸۲</sup> <sup>۴۸۳</sup> <sup>۴۸۴</sup> <sup>۴۸۵</sup> <sup>۴۸۶</sup> <sup>۴۸۷</sup> <sup>۴۸۸</sup> <sup>۴۸۹</sup> <sup>۴۹۰</sup> <sup>۴۹۱</sup> <sup>۴۹۲</sup> <sup>۴۹۳</sup> <sup>۴۹۴</sup> <sup>۴۹۵</sup> <sup>۴۹۶</sup> <sup>۴۹۷</sup> <sup>۴۹۸</sup> <sup>۴۹۹</sup> <sup>۵۰۰</sup> <sup>۵۰۱</sup> <sup>۵۰۲</sup> <sup>۵۰۳</sup> <sup>۵۰۴</sup> <sup>۵۰۵</sup> <sup>۵۰۶</sup> <sup>۵۰۷</sup> <sup>۵۰۸</sup> <sup>۵۰۹</sup> <sup>۵۱۰</sup> <sup>۵۱۱</sup> <sup>۵۱۲</sup> <sup>۵۱۳</sup> <sup>۵۱۴</sup> <sup>۵۱۵</sup> <sup>۵۱۶</sup> <sup>۵۱۷</sup> <sup>۵۱۸</sup> <sup>۵۱۹</sup> <sup>۵۲۰</sup> <sup>۵۲۱</sup> <sup>۵۲۲</sup> <sup>۵۲۳</sup> <sup>۵۲۴</sup> <sup>۵۲۵</sup> <sup>۵۲۶</sup> <sup>۵۲۷</sup> <sup>۵۲۸</sup> <sup>۵۲۹</sup> <sup>۵۳۰</sup> <sup>۵۳۱</sup> <sup>۵۳۲</sup> <sup>۵۳۳</sup> <sup>۵۳۴</sup> <sup>۵۳۵</sup> <sup>۵۳۶</sup> <sup>۵۳۷</sup> <sup>۵۳۸</sup> <sup>۵۳۹</sup> <sup>۵۴۰</sup> <sup>۵۴۱</sup> <sup>۵۴۲</sup> <sup>۵۴۳</sup> <sup>۵۴۴</sup> <sup>۵۴۵</sup> <sup>۵۴۶</sup> <sup>۵۴۷</sup> <sup>۵۴۸</sup> <sup>۵۴۹</sup> <sup>۵۵۰</sup> <sup>۵۵۱</sup> <sup>۵۵۲</sup> <sup>۵۵۳</sup> <sup>۵۵۴</sup> <sup>۵۵۵</sup> <sup>۵۵۶</sup> <sup>۵۵۷</sup> <sup>۵۵۸</sup> <sup>۵۵۹</sup> <sup>۵۶۰</sup> <sup>۵۶۱</sup> <sup>۵۶۲</sup> <sup>۵۶۳</sup> <sup>۵۶۴</sup> <sup>۵۶۵</sup> <sup>۵۶۶</sup> <sup>۵۶۷</sup> <sup>۵۶۸</sup> <sup>۵۶۹</sup> <sup>۵۷۰</sup> <sup>۵۷۱</sup> <sup>۵۷۲</sup> <sup>۵۷۳</sup> <sup>۵۷۴</sup> <sup>۵۷۵</sup> <sup>۵۷۶</sup> <sup>۵۷۷</sup> <sup>۵۷۸</sup> <sup>۵۷۹</sup> <sup>۵۸۰</sup> <sup>۵۸۱</sup> <sup>۵۸۲</sup> <sup>۵۸۳</sup> <sup>۵۸۴</sup> <sup>۵۸۵</sup> <sup>۵۸۶</sup> <sup>۵۸۷</sup> <sup>۵۸۸</sup> <sup>۵۸۹</sup> <sup>۵۹۰</sup> <sup>۵۹۱</sup> <sup>۵۹۲</sup> <sup>۵۹۳</sup> <sup>۵۹۴</sup> <sup>۵۹۵</sup> <sup>۵۹۶</sup> <sup>۵۹۷</sup> <sup>۵۹۸</sup> <sup>۵۹۹</sup> <sup>۶۰۰</sup> <sup>۶۰۱</sup> <sup>۶۰۲</sup> <sup>۶۰۳</sup> <sup>۶۰۴</sup> <sup>۶۰۵</sup> <sup>۶۰۶</sup> <sup>۶۰۷</sup> <sup>۶۰۸</sup> <sup>۶۰۹</sup> <sup>۶۱۰</sup> <sup>۶۱۱</sup> <sup>۶۱۲</sup> <sup>۶۱۳</sup> <sup>۶۱۴</sup> <sup>۶۱۵</sup> <sup>۶۱۶</sup> <sup>۶۱۷</sup> <sup>۶۱۸</sup> <sup>۶۱۹</sup> <sup>۶۲۰</sup> <sup>۶۲۱</sup> <sup>۶۲۲</sup> <sup>۶۲۳</sup> <sup>۶۲۴</sup> <sup>۶۲۵</sup> <sup>۶۲۶</sup> <sup>۶۲۷</sup> <sup>۶۲۸</sup> <sup>۶۲۹</sup> <sup>۶۳۰</sup> <sup>۶۳۱</sup> <sup>۶۳۲</sup> <sup>۶۳۳</sup> <sup>۶۳۴</sup> <sup>۶۳۵</sup> <sup>۶۳۶</sup> <sup>۶۳۷</sup> <sup>۶۳۸</sup> <sup>۶۳۹</sup> <sup>۶۴۰</sup> <sup>۶۴۱</sup> <sup>۶۴۲</sup> <sup>۶۴۳</sup> <sup>۶۴۴</sup> <sup>۶۴۵</sup> <sup>۶۴۶</sup> <sup>۶۴۷</sup> <sup>۶۴۸</sup> <sup>۶۴۹</sup> <sup>۶۵۰</sup> <sup>۶۵۱</sup> <sup>۶۵۲</sup> <sup>۶۵۳</sup> <sup>۶۵۴</sup> <sup>۶۵۵</sup> <sup>۶۵۶</sup> <sup>۶۵۷</sup> <sup>۶۵۸</sup> <sup>۶۵۹</sup> <sup>۶۶۰</sup> <sup>۶۶۱</sup> <sup>۶۶۲</sup> <sup>۶۶۳</sup> <sup>۶۶۴</sup> <sup>۶۶۵</sup> <sup>۶۶۶</sup> <sup>۶۶۷</sup> <sup>۶۶۸</sup> <sup>۶۶۹</sup> <sup>۶۷۰</sup> <sup>۶۷۱</sup> <sup>۶۷۲</sup> <sup>۶۷۳</sup> <sup>۶۷۴</sup> <sup>۶۷۵</sup> <sup>۶۷۶</sup> <sup>۶۷۷</sup> <sup>۶۷۸</sup> <sup>۶۷۹</sup> <sup>۶۸۰</sup> <sup>۶۸۱</sup> <sup>۶۸۲</sup> <sup>۶۸۳</sup> <sup>۶۸۴</sup> <sup>۶۸۵</sup> <sup>۶۸۶</sup> <sup>۶۸۷</sup> <sup>۶۸۸</sup> <sup>۶۸۹</sup> <sup>۶۹۰</sup> <sup>۶۹۱</sup> <sup>۶۹۲</sup> <sup>۶۹۳</sup> <sup>۶۹۴</sup> <sup>۶۹۵</sup> <sup>۶۹۶</sup> <sup>۶۹۷</sup> <sup>۶۹۸</sup> <sup>۶۹۹</sup> <sup>۷۰۰</sup> <sup>۷۰۱</sup> <sup>۷۰۲</sup> <sup>۷۰۳</sup> <sup>۷۰۴</sup> <sup>۷۰۵</sup> <sup>۷۰۶</sup> <sup>۷۰۷</sup> <sup>۷۰۸</sup> <sup>۷۰۹</sup> <sup>۷۱۰</sup> <sup>۷۱۱</sup> <sup>۷۱۲</sup> <sup>۷۱۳</sup> <sup>۷۱۴</sup> <sup>۷۱۵</sup> <sup>۷۱۶</sup> <sup>۷۱۷</sup> <sup>۷۱۸</sup> <sup>۷۱۹</sup> <sup>۷۲۰</sup> <sup>۷۲۱</sup> <sup>۷۲۲</sup> <sup>۷۲۳</sup> <sup>۷۲۴</sup> <sup>۷۲۵</sup> <sup>۷۲۶</sup> <sup>۷۲۷</sup> <sup>۷۲۸</sup> <sup>۷۲۹</sup> <sup>۷۳۰</sup> <sup>۷۳۱</sup> <sup>۷۳۲</sup> <sup>۷۳۳</sup> <sup>۷۳۴</sup> <sup>۷۳۵</sup> <sup>۷۳۶</sup> <sup>۷۳۷</sup> <sup>۷۳۸</sup> <sup>۷۳۹</sup> <sup>۷۴۰</sup> <sup>۷۴۱</sup> <sup>۷۴۲</sup> <sup>۷۴۳</sup> <sup>۷۴۴</sup> <sup>۷۴۵</sup> <sup>۷۴۶</sup> <sup>۷۴۷</sup> <sup>۷۴۸</sup> <sup>۷۴۹</sup> <sup>۷۵۰</sup> <sup>۷۵۱</sup> <sup>۷۵۲</sup> <sup>۷۵۳</sup> <sup>۷۵۴</sup> <sup>۷۵۵</sup> <sup>۷۵۶</sup> <sup>۷۵۷</sup> <sup>۷۵۸</sup> <sup>۷۵۹</sup> <sup>۷۶۰</sup> <sup>۷۶۱</sup> <sup>۷۶۲</sup> <sup>۷۶۳</sup> <sup>۷۶۴</sup> <sup>۷۶۵</sup> <sup>۷۶۶</sup> <sup>۷۶۷</sup> <sup>۷۶۸</sup> <sup>۷۶۹</sup> <sup>۷۷۰</sup> <sup>۷۷۱</sup> <sup>۷۷۲</sup> <sup>۷۷۳</sup> <sup>۷۷۴</sup> <sup>۷۷۵</sup> <sup>۷۷۶</sup> <sup>۷۷۷</sup> <sup>۷۷۸</sup> <sup>۷۷۹</sup> <sup>۷۸۰</sup> <sup>۷۸۱</sup> <sup>۷۸۲</sup> <sup>۷۸۳</sup> <sup>۷۸۴</sup> <sup>۷۸۵</sup> <sup>۷۸۶</sup> <sup>۷۸۷</sup> <sup>۷۸۸</sup> <sup>۷۸۹</sup> <sup>۷۹۰</sup> <sup>۷۹۱</sup> <sup>۷۹۲</sup> <sup>۷۹۳</sup> <sup>۷۹۴</sup> <sup>۷۹۵</sup> <sup>۷۹۶</sup> <sup>۷۹۷</sup> <sup>۷۹۸</sup> <sup>۷۹۹</sup> <sup>۸۰۰</sup> <sup>۸۰۱</sup> <sup>۸۰۲</sup> <sup>۸۰۳</sup> <sup>۸۰۴</sup> <sup>۸۰۵</sup> <sup>۸۰۶</sup> <sup>۸۰۷</sup> <sup>۸۰۸</sup> <sup>۸۰۹</sup> <sup>۸۱۰</sup> <sup>۸۱۱</sup> <sup>۸۱۲</sup> <sup>۸۱۳</sup> <sup>۸۱۴</sup> <sup>۸۱۵</sup> <sup>۸۱۶</sup> <sup>۸۱۷</sup> <sup>۸۱۸</sup> <sup>۸۱۹</sup> <sup>۸۲۰</sup> <sup>۸۲۱</sup> <sup>۸۲۲</sup> <sup>۸۲۳</sup> <sup>۸۲۴</sup> <sup>۸۲۵</sup> <sup>۸۲۶</sup> <sup>۸۲۷</sup> <sup>۸۲۸</sup> <sup>۸۲۹</sup> <sup>۸۳۰</sup> <sup>۸۳۱</sup> <sup>۸۳۲</sup> <sup>۸۳۳</sup> <sup>۸۳۴</sup> <sup>۸۳۵</sup> <sup>۸۳۶</sup> <sup>۸۳۷</sup> <sup>۸۳۸</sup> <sup>۸۳۹</sup> <sup>۸۴۰</sup> <sup>۸۴۱</sup> <sup>۸۴۲</sup> <sup>۸۴۳</sup> <sup>۸۴۴</sup> <sup>۸۴۵</sup> <sup>۸۴۶</sup> <sup>۸۴۷</sup> <sup>۸۴۸</sup> <sup>۸۴۹</sup> <sup>۸۵۰</sup> <sup>۸۵۱</sup> <sup>۸۵۲</sup> <sup>۸۵۳</sup> <sup>۸۵۴</sup> <sup>۸۵۵</sup> <sup>۸۵۶</sup> <sup>۸۵۷</sup> <sup>۸۵۸</sup> <sup>۸۵۹</sup> <sup>۸۶۰</sup> <sup>۸۶۱</sup> <sup>۸۶۲</sup> <sup>۸۶۳</sup> <sup>۸۶۴</sup> <sup>۸۶۵</sup> <sup>۸۶۶</sup> <sup>۸۶۷</sup> <sup>۸۶۸</sup> <sup>۸۶۹</sup> <sup>۸۷۰</sup> <sup>۸۷۱</sup> <sup>۸۷۲</sup> <sup>۸۷۳</sup> <sup>۸۷۴</sup> <sup>۸۷۵</sup> <sup>۸۷۶</sup> <sup>۸۷۷</sup> <sup>۸۷۸</sup> <sup>۸۷۹</sup> <sup>۸۸۰</sup> <sup>۸۸۱</sup> <sup>۸۸۲</sup> <sup>۸۸۳</sup> <sup>۸۸۴</sup> <sup>۸۸۵</sup> <sup>۸۸۶</sup> <sup>۸۸۷</sup> <sup>۸۸۸</sup> <sup>۸۸۹</sup> <sup>۸۹۰</sup> <sup>۸۹۱</sup> <sup>۸۹۲</sup> <sup>۸۹۳</sup> <sup>۸۹۴</sup> <sup>۸۹۵</sup> <sup>۸۹۶</sup> <sup>۸۹۷</sup> <sup>۸۹۸</sup> <sup>۸۹۹</sup> <sup>۹۰۰</sup> <sup>۹۰۱</sup> <sup>۹۰۲</sup> <sup>۹۰۳</sup> <sup>۹۰۴</sup> <sup>۹۰۵</sup> <sup>۹۰۶</sup> <sup>۹۰۷</sup> <sup>۹۰۸</sup> <sup>۹۰۹</sup> <sup>۹۱۰</sup> <sup>۹۱۱</sup> <sup>۹۱۲</sup> <sup>۹۱۳</sup> <sup>۹۱۴</sup> <sup>۹۱۵</sup> <sup>۹۱۶</sup> <sup>۹۱۷</sup> <sup>۹۱۸</sup> <sup>۹۱۹</sup> <sup>۹۲۰</sup> <sup>۹۲۱</sup> <sup>۹۲۲</sup> <sup>۹۲۳</sup> <sup>۹۲۴</sup> <sup>۹۲۵</sup> <sup>۹۲۶</sup> <sup>۹۲۷</sup> <sup>۹۲۸</sup> <sup>۹۲۹</sup> <sup>۹۳۰</sup> <sup>۹۳۱</sup> <sup>۹۳۲</sup> <sup>۹۳۳</sup> <sup>۹۳۴</sup> <sup>۹۳۵</sup> <sup>۹۳۶</sup> <sup>۹۳۷</sup> <sup>۹۳۸</sup> <sup>۹۳۹</sup> <sup>۹۴۰</sup> <sup>۹۴۱</sup> <sup>۹۴۲</sup> <sup>۹۴۳</sup> <sup>۹۴۴</sup> <sup>۹۴۵</sup> <sup>۹۴۶</sup> <sup>۹۴۷</sup> <sup>۹۴۸</sup> <sup>۹۴۹</sup> <sup>۹۵۰</sup> <sup>۹۵۱</sup> <sup>۹۵۲</sup> <sup>۹۵۳</sup> <sup>۹۵۴</sup> <sup>۹۵۵</sup> <sup>۹۵۶</sup> <sup>۹۵۷</sup> <sup>۹۵۸</sup> <sup>۹۵۹</sup> <sup>۹۶۰</sup> <sup>۹۶۱</sup> <sup>۹۶۲</sup> <sup>۹۶۳</sup> <sup>۹۶۴</sup> <sup>۹۶۵</sup> <sup>۹۶۶</sup> <sup>۹۶۷</sup> <sup>۹۶۸</sup> <sup>۹۶۹</sup> <sup>۹۷۰</sup> <sup>۹۷۱</sup> <sup>۹۷۲</sup> <sup>۹۷۳</sup> <sup>۹۷۴</sup> <sup>۹۷۵</sup> <sup>۹۷۶</sup> <sup>۹۷۷</sup> <sup>۹۷۸</sup> <sup>۹۷۹</sup> <sup>۹۸۰</sup> <sup>۹۸۱</sup> <sup>۹۸۲</sup> <sup>۹۸۳</sup> <sup>۹۸۴</sup> <sup>۹۸۵</sup> <sup>۹۸۶</sup> <sup>۹۸۷</sup> <sup>۹۸۸</sup> <sup>۹۸۹</sup> <sup>۹۹۰</sup> <sup>۹۹۱</sup> <sup>۹۹۲</sup> <sup>۹۹۳</sup> <sup>۹۹۴</sup> <sup>۹۹۵</sup> <sup>۹۹۶</sup> <sup>۹۹۷</sup> <sup>۹۹۸</sup> <sup>۹۹۹</sup> <sup>۱۰۰۰</sup>



در گهای که امام در میان آمد نگاه کران شک جفتی وزن تو است و  
با و تر از و کرد و با سنجید و تمام شک نهایش نمود و کران شکلی خود را  
ساخت برآمد پله آمد از وی تراد و جوی کهن کرد و در  
آن کوه و قار به شک خود تر از و در و در و تراد و راجع از جبهه  
حذین شهر چون مهر و نیشان و چندین درخت چون ماه چارده تر از و شد  
انقد زده تر از و با کرد که تا تر از و من ملک رسید آن مخفی  
تر از و از تر بل است تا به جبهه از و از آن تر از جبهه آفتاب  
با وجود کران شکلی سبک در جبهه تر از و جا کرد و تراد و راجع از این  
شاهین تر از و راجهای سعادت در دام افتاد و از اسکندریان  
شکست اینج تر از و است زمین چو کرد و آن کرد بدخم زار  
چون آن ملک کو که خود را نمیران است میرا از اسیرناخت با و اسما  
رسید و تر از جبهه در و است که با که آمد در پیش خورشید  
اقبال شد آیین سعادت از پدید از جبهه تراد و مردی دید  
تر از و عرق حیرت به آن بود با و با و سبک تر از و  
گرفت از شاه مخفی از خلق سوادیده اش نشد و به حق

از این

در پس از طوفان شهر بختش آید  
 بخورشید فلک هم بد کردید  
 ز رفعت خانه او به شهر بند  
 سهند خامه او را کین شد  
 چنان کت اخرو دلت بکاست  
 که ندی خانه خورشید بامش  
 منو از پس سعادت زو بارو  
 زمین تا آسمان شد هم ترازو  
 چنان بخش سعادت آشناسد  
 که شاید ترازو پس بهمان  
 ترازو از بر ز کف و نیایش  
 که او را همه خورشید برد  
 و معنی بگویم خامه سقتم  
 معنی در زن شده سقیده نفتم

(۴۴)

فیض آسایان تر زبان رست  
 قلم را برین آب کو بر بار ساحه بماند  
 حجابی سحاب نمودار شده  
 حقه شیده برق اندازی نزدیک  
 رعد و غلغل آید بر همین کفان  
 رستم را آراشته باران زره بستم به  
 تیر باران پروا هست سرخو  
 بیت از دست سحاب چون اثر خویر  
 از اسی لشکر نمایان کردید  
 طره باران از ابر سیاه چون کوهر  
 رستم در دست باران گند افکن  
 کردید و در شش منبع بازی آمد

سحاب ابر تنع برق را آب دارد و می تواند از آن چینه بویلا و پوستان  
 از خوس قمع آب زده پیداند و گمان است که شامسته زده کرده  
 یک ابرید تیر از آن نمود زهر قطره خنک بچکان  
 برق در ابر سیاه چاشنی که شکوف در فرق میسوی همدون  
 یا معنی زمین که در شود سخن نمایان باشد ما خون زنی که در شام  
 تیره واقع شود یا موسم نسبت که در شام وستان آید  
 پر خون که بود و خوسم بر آن که تر کاشنی از پیری  
 بود از دورینی بیک الی از ماه بعادت کوفه و بدین  
 در روزگار بیک است ز روی ابر سیاه بیک سری شده  
 بارش معنی جیک آسمان از بار است با صفاک برق را بارای  
 مسطرت بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست که با طره ابر بسته  
 قیسوان ابر را حوامی ابر چشمه باراب در ترکان تر دیوان سما  
 شیراز کسبخته هندوی میهنه نار بگردن او نخته اگر کهای  
 هوالبس خواهم رواست و اگر شندی شمع بر آتش نیم از  
 نیست بدان که از هوصل بر خندین رسیها دو خنده

برق اسرار و نشان و حکم برده از زبان خود با ششس بیرون آمده  
و از حد نوعی فریاد بگردد و گفته برده و یا آب بنده ابر تا حدی که شکیب  
و شش بر او افتد از آنجا که در پیش با فداوه باز بر بطریقی حسن  
و انموده که چشم طاریان بر ششس گشته شده از ابر برین دیده افروز  
نمودار انجان که شکر بر سوزن انقضه درین بوسه که سوزیاد بر  
آب شاه را بر نواز را و بای که بر قمار را بسوی آب نرخته آب قمره  
بروایند و چون بآن رسیده بآن بیان آشکار و نه نه بخوش بر شش  
و شش براده از کبر و شش آورده و در عالم آب نخرج دریا نموده و از آنجا  
دیوار را آشکار و (۱۴۱) باسیل بهاران اثر براده ناب است  
چنانکه نظر کار کند عالم آب است  
چنانکه بر و مانان اوج سخنوری شقا  
حانه را به خط بار کرده و با جفت تا بهین خوبید باک آشکار دیده  
بهالون طالع که شاه باز اوج اقبال را به بزم سکار را به دور بر بازی با و  
را و بر سوز و فخر و که مقدار بر از زمین را بیتی به بر و بر  
شیر و بر نیک گیرند بهلیمه را به بهستی را از دامنش و شایا

بدست رسانید شرح این یکی در ششین قسمت که در دست ایشان  
 چون گناه از سر شاهین بریدارست طایران بند پرواز از سر و پایشان  
 نمی ماند چون رشته از پای باز می کشد و منغان دارد رشته از پای می کشد  
 و شاهین را هم پله با میکرواند و باز با هم نیم باز میکرو و شکوه و شکای  
 که کبک و در پاش میزد و مرغی حواج مرغ و دیدن  
 بعضی مباد و زخم بسیار پیر و چون در نه خود را بر روی آب می کشد  
 و گوی که شکست خود را در آسکا رسد و بگری گاهی مرغابی را سواج  
 و گاهی بر یک چنگ میزد و شاهین نهاده بلند پروازی می نمود و در  
 خانه عمر علیو را که طی السجل می پیچید شکوه میکرد و قندران او بلند  
 بعضی میوه می کشد و با شتابین شعله بازان از تنگ سار  
 با کلاغ لایع میکرو و در چو باز هوا گری می کشد  
 یا صد گریش می کشد که گریش ناخشنو کرده با  
 از بان کبوتر کرده با نه شبها رزمین طایران بلند پرواز  
 بک انداز از امج و انجان و زحمت میوه چندین مرغ  
 در سر پرواز و در زحمت میوه و چنان می کشد رسد هم می کشد

سرخ از همه بود مرغ خنجر  
 چو کل باز مرغان صیقل عقیق  
 اینو سلیک بر خالی برده  
 سگدور میگردد یکسبک چون مرغ صیقل  
 با سوکری سی برداشت و بوز چون فلک  
 که در آن با کمر رنگ شستی میگردد  
 و آن صفت است بود که در رنگ  
 آنی سبک و ناستی صفت و حکایت  
 بود که از یوز نیز ز قمار توانستی  
 را می یافت - بعضی نیز  
 خفا گیرند چو رانغ و سیر  
 بی بجه در طریق خندک اندازان  
 با بویاب سر بر زانغ را  
 نکوشه کالج اسیر میساختند  
 و چو ازین مرغ  
 زمین خفا بر خایران  
 و چو پرواز را از هوا  
 می افتاد خند صیقل چون بال  
 چو در تنگنا و آهوا  
 بدان شمال زیر بال خویش  
 میگرفتند و بر چشمه آب  
 و یوز بدان صفت  
 سبک و نحری بر داشت  
 که با یک بنیایان  
 میزدند  
 صید دل پروازند  
 کردید زمین ز خون  
 مخمیر  
 مانند زمین شمر  
 در کبک صفت  
 های کلنگ از باشد  
 مانند  
 از او و پرواز  
 میان سبک حلقه  
 حلقه دیگر از سبک  
 نستی  
 اندازان و کوی  
 میگشت و سیر  
 از زیر شفت کمان  
 چون آهوش  
 بر آفرید  
 و یکسبک از  
 تنغ را مان چون  
 بود حکایت  
 فرو رفت  
 شاخ نو  
 در آن

100

سجده فغان و چکان صفت ... زمین بوسه دادند و ناله کوی  
کوی را پای بر زمین نرسید و چکان را سر آسمان فروزد و می آید شکلی جوان  
چون ناله ملک کوی همچو امی رنود نده و او را از خانه من شکست ایست  
میه تا خمد زین شب سوزان راه غم کند که سستی آهوی آهنگ است  
چو کان و کوی بسکل موج و جاب بود و یا مهال و سار و یا مار و مهره یا باز  
و خال از ده بکارت که در خط ختم شده خط چهل کوی  
چو دلف پیچید از رنگ چکان که کوی از خورشید  
مهر و زنج خوابان پیش کوی خط میکشد کوی و صفت و غیره و چکان  
در ششم از صفت چکان کوی چاره رنودن هم برسانید و از اسکینی  
چو کان مانند زلف تار را میکشد و از آن نظران چکان که کوی  
بودند که ترکان کرد و در ملک و سبز چکان بدانگونه کوی را می دید  
رنودن در خط چو کان که کوی را چشم خویش آورده بود و چنان می نمود  
که کوی زلف برایشان بزرگ و سوار از آوده و کوی که در خط چکان  
بود و چون میخواست که کوی که زین در دست حکیمان جا گرفته  
کوی اسات هموع کرد و میگردد و صوچان جان را نازه میکشد و ایندی



چون از جابجایی کوی غنچه بیدار شد  
چوکان بطلال با زین انداختی است  
آن زلفک زین <sup>طلب</sup> این زین <sup>طلب</sup> کوی لایق زین  
طییب از کجای کوی بود کوی  
ایس مرگ زین کوی فرد منس بدستش می آورد کوی ز خوانم تا حق  
نحو امی نو اند و از این جلیت که بدست خود می بردند نشان بوده  
نسا و حسن نام نمودار می جوین کوی نام کوی از این جلیت  
گردان با او خلق نام کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی کوی  
نخواهد فردی او صاف کوی از ماره کویان  
هر چه بودیم نه القوه سواد زمین نسخه سواد کوی چوکان نشسته بود شاه و شاه  
نام کام فرو رفتن آفتاب چوکان بازی اشغال داشت صفت سواد  
روشن بود این آفتاب است این آفتاب است این آفتاب است این آفتاب است  
عین سنجیدانی نو بهار سخن را بدین رنگ آب و رنگ بنفشه و اندر در  
که کل آفتاب از سراج میسید و بسیم نور و زی کل افشان سیکرد و کشتی  
این سواد است و آره بود و در کار و سلقی افاده سنبل و آفرین

خون نیز در نفس با صواب چنان سازد که در باران  
شاید نیکوید و چنان از پرده نور روی کل را نقاب می پوشانید  
بر روی می کشید بود و چون چنان دانان بیان خود ده  
چون عجب حسن روز **50** که قدم گلستان در ره داشت  
ز فیض ابرو خوش میکشید این نهوا زارند از کار باران  
آب قفل حجاب را بکنید موج می کشد و نسیم آواز و از شهر سحر  
میداد و نسیم باره نفس بر روی آب می آید و عجب تصویر می پرداخت  
عجب گل بنویزی بیکر و در آب می انداخت باد اعجاز نامه عجبوی  
عجب نغمه سوره کوثر می گشت این نیزه نفس آب جو صاحب خدا  
آرا و در کوس نام چو آب تو گل ابر برداری کوه سیاهی بود در  
اما مانند آروزی بری آمد و چمن هما را خواستی زلفین بر و بال بود که در بال تو  
بر کل داشت و هم شوره کل نوره آب در کوزه نوری آورد و نقش الله  
زود را در وجه کل می گذاشت چمن ابر بر روی کل میکشید و کل  
چشم و بری و میداد عجب کلمه منور بود و سکون ما را فزود و در  
ما و ما و عود از آروزی باران چمن و مسازی میکشید آب ما و عود و ما و عود

با گل باغی است پیر ما سا بر دیده بابل  
 عینک نهادی از چشم کل <sup>بود</sup> هوا بکام یازده چندی از باد  
 که از ریاضت زلف از تن او دید اسکندر و یاسا خری که از فرسودگی  
 شیراز هوای من از کیم سسته بلبل تر به عیش بر کوس و کلبا سپید  
 هوا مار کان کشیم و ابر روی نازیدان چمن یکشد بر سایه بلبل <sup>آفتاب</sup>  
 بود از باران پر جویش آب در میان خرو و چمن بلند بالان سخن بلند بالا  
 تو چوین را با دیکر <sup>در</sup> نه چمن سبز تجمان حرف سبز بختی خویش را  
 سبز بیاضت بند بختون چو بلبل کیس و میکشاد و آب شیرین چو  
 انظم سرور دان میگردد بلبلان را به هزار رنگ می سنود و قمری و صدف  
 سرور آبا و آبلند میخوانند به نرم چمن می نشسته است و  
 گل و بلبل و سر و قمری هم به بهار چمن گلستان بیخ نفس و در اندیشه  
 چمن فرم گل و شراب روحانی و زوغل و غنچه و شربت نیل و در و درم کفزار  
 به سخن سبیل و گل زلفان و دایم می آورد و زمین چون نیل و غنچه  
 زلفین سخن در دستان گلشن گلستان و بهارستان و گلشن و در و درم  
 الا نواز و بهار است و شانه ها همه فردوسی و دیوان عمری جمع

از آب و جوی طبع و بلند می طهرت  
(۵۱) شده و سر و نمودن و محرمی و سحر  
سودا و چس از چوب و چوبی سپهر بر سه بود و کسب آن گلشن چون تیان بهار و  
بلبل نغمه باد نور و ری سر و د و کل باد نور و ز را با و خروانی سفیر و دریگان  
از غنچه گلشن را خط بدی چهار دلاله نزد گل و دیان چمن و باغ غلامی بر  
نافیه خولیشی نهاده و بر چون آبکاران سیه سنی سیکر و ورن چون خجور  
برج بری افروخت هر گلشنی را نهی بهار و صم که به بهار سیکر و دید و هر گل  
از آب بهار از من آب گلشن فیه و زمین بر آب و من بالقر  
هوای خوش و سبزه و گل  
گل با دگر بر بر مید مید گلشن کل از سر چون دزدان غنچه و با مان از یک  
تنبول از من می نمود و آب روانی چون ماز نیان خوش زلفا از هر قطر  
سکیمایی از زدن می بر و صفحه آب کنارین صید و صهره باغ بهارین  
غمری بر سر و نغمه آرا و او میجو اند و سر و آرا دی خولیش آادی میگرد  
و مشبهای کل از نفس بلبل در کار بود و استینه بلبل و نه کل در کسین  
سعد است روی گل و دیان چمن از شبنم عرف یکر و بهار و نه مشک بد  
سعد بلبل خوش آوازی آویزه شده بود و صحر و ترازه و سنانی و در سنان

کشته کل روی خویش در آیه ششم و بدو بیل طبله زدند  
 می رسیدند ...  
 مگر از لاله آتش نه بر پا داشتند ...  
 زده مرغان نوائی سبزه در ...  
 نعلب بدوب کشته مبارک ...  
 جوی کل شده آب روشن ...  
 فروغ و نور زار و زور زار ...  
 برآورده زمان را رسته بر پا ...  
 شده بر قطره انس تخم کل ...  
 کلون بر زمانه شسته و خانه زین را ...  
 کلن و کشت کلن برآمد و نخت سپرو آخر سر نیز با سران ...  
 سپروان کردید ...  
 طبله کلون خود بداغ رساند ...  
 پاوه میرفتند و غالیه میبایان ...  
 آوردید و زمانه که کشت من ...

این زودیک

این مرد یک طعن رسید با دستمال او بر آید و آب خود را با آب او  
 رساید کل کدو خورده دید و بلبل ناسخانی او سکر چهار از نه هم  
 از توکل از فیض الطافش چنان کردید نسیم حین سواد اراکوست و  
 لمبت کل و مسازی او سکر و دست چمن از وی بلند آوازی یافت  
 حیایان و خجایان تارکی یافت ... نام او به طعنش که جود و طوفان  
 در اوصاف او گشته و نکته هر یک از کین سخن از فیض و صفین خوشتر  
 و زود بی انگاشته باوس چون با سخن زاره رود و درین سخن چون سحر  
 و نکته اگر دران زمین تخم شب نور بر بدن سابی بر آید و اگر لاله نعمان کا  
 نهال جنوری بهایش کر آید نسیم هست بر حوان او بوده و زمین فردوس  
 غار بهمان او طعنش که نیز از سکرش با برسد آوده و کانه چنان از سرش  
 رنگ به چشمش سیکه حریف و صف آن طعنش زخم سید بهرین سبب غلام  
 از طراوت تیسر ازین فیهان ... نجیب سبب از آن توان رفتن زخان  
 که بر دید آستین از وی غبار ... نیز کرد و دست چنان در جهان  
 که دران باغ طراوت آفرین ... خانه کل دوز پوسده زمین  
 با جش با سعادت آشنا ... سایه به پیش به نور ملل هسان



که با او دیدن برادرش و دوستش سال ...  
و آن نظر منبتی که برای مجلسی که در آنجا ...  
برای رایان روشن شد که نوید ...  
بعد از آنکه در آنجا آرام داشت ...  
رسانه عوم آن نزد که به تیزی تمام ...  
مانده سرده و به برادران ...  
مشکین و زندک **(53)** ...  
شام شده بود و بخار و سیاهی ...  
سبک و داری مشک بر آید ...  
... به انسان ...  
... به ...  
... که ...  
... که ...  
... که ...  
... که ...



شرح آن عاجز است بعضی دانش جان رسیدند و برسان گشتن نشان  
 مشکراقت خود را صد بر رسوا و شکار آمدند از مراع علامت کبریا را از اول  
 محلی عبید طوفان و محلی بود و محله دوی افزوده که لا محاله در آن محل است  
 ریز که تا آنکه محول حال محال نیست که مهم محیل هیچ حال محال نماید  
 فی الجمله بیست و یک باب و چون دیروز لاجول که زمان گرد  
 هیچ سرداران چون بیل تن و شیر فلان و بلبل افکن و دیوبند و زمره  
 و فزونی شکان بر بنده خوانند و اهل آن کو که در مقام ایشان آمد  
 رای دانش که بر همه رای عهد بودند و مردی عالی دانستند که مع رایان  
 از قطع راه با دم است نکرده و سپاه خرم چون جو برای نعل از شکار بود  
 نیکو است که روزی چند در اسلح جان جان با آن سپاه  
 تیغ تیری عام بر سر دهن دارم و چو بخت آراستند شکار  
 بفرق مسووان چو تیغ جوهر رای تیغ آزمای مقتضای اوست  
 بیست خاتم مطلقا کوش کلفت انسان نکرد و حرف سازان محال است  
 و سخن ایشان را با انکاست و بر این کیمت آب نهار رسوا است  
 و از آن قصبه با سپاه آتش محو که آب دشمن خاکسار بود و بر آید

چهارست قیامت از زمین پیدار. چنان اوزاره آمدن را می رانان  
و غیر و گزین که در خط فرخشا بود رسید بشاه والا اختر شاه  
رایان سبک بالنگ کردن میرسد و در خط فرخشا دارد و درین  
و چنان غفلت بودن از بده و ری بکوش  
و در آن زمان که در سار و میر و درین  
بر تواید از آن متباب فیض بد بگوید و سواد را شب افروز کرده اند که در  
که فروغ ماه آفتاب کیتی را چندی نور رسیده بود و یک کلمه رفتار به  
رسید با محسن شاه والا اختر شاه است و در حق پیشانی در هنگام خبر  
تجسم و دین در زمین کاست و مانده و فیض را بدروه عرض رسانید  
و در سار و زمین بخت مسعود. زمین بوسید و سر بر آسمان شود  
چون شاه و کوشن را می بر مضمون آن خط که مانده خورشید روشن  
بطلع کردید و رعایت بر فیض برآمد بدان مثال که آفتاب بر آید آسمان  
بر آید شب شب خود را بسواد خط فرخشا رسانید و بدان صفت  
که به بیت الشرف برسد خورشید. نیز و گزین از طلوع آن آفتاب  
از او جدا آگاه شد و ماه کرد و در پیشد بر چرخ زو را بر آمد و با استقبال آن

از اسب شایسته و مانند بد در وجه کمان حاصل کرد شاه سپهر پادشاه  
اورا انداخت و فطرت نورانی و برادر او فکده شکسته و  
درست کرد و ایند با او انداخت نظر کار سطل او را دید  
نظر نور محفل او را چون بکجهش دیده مگردار ملال چون نگاه  
ساخت بر دوا او و واقعی که در دل او داشت بی روی روشن  
و از انجا صحبت نموده باز نگر نگاه خود رسید چه بود که شاه چون تبار  
و شناسد متفرون بودند و انچه کردند آن بلندگو کلبان اسکان تمام داشت  
بسیار بلی و سوار باید جمع کردن نبات انفس را مانند پروین  
با پنج تن از مهر و زان خویش که با او اتصال داشتند و هر پنج چون نیمه  
آفتاب بر تنه رانی مشهور آفاق بودند مشورت کرد و ما چه باید کرد  
خضر رانی باید بر پنج چون غمزه تنه حیران گشتند و در غمزه انچه  
فرو ماندند آفرین غمزه گشتند که در ضمیر انچه نیز بر نواند از و شخص صواب  
طبیعی و روشن است انکه دل روشن شاه را انچه جسم خفای  
و ایم از نور الهی را بشناسد و انش از نور خرد ماب بود  
نگاه شاه والا اختر بر صورتی که مانند صفا اختر شاسان نظر نگاه نمود

با هم بودگان بر نشست و سر را بلیل ماه رسانید  
از نشست آن شاه فرزند چهر چو خورشید تابان با برنج سپهر  
بباران که چون خاک را می رسد باج و زیزه داری و خور زیزی  
بنیو بهیه بودند و گمانداری که در شبیه تیر اندازی سیم است  
طالع داشتند با هم نهیل شدند و در آن احوال و احوال نوزد  
خوبه بعضی نغمه و جمعی نوحه استقامت و زبیدند و همگیان ایشان  
فرخنده گوگب که بر او چو نره اقامت داشت و جمیع نمود و مسما  
جاوید حاصل کردند و در همه آن بخت و دفعه مال گشتند  
ندیم دولت و اقبال شدند انقصه شاه و انا تر لب  
تبعی از سپاه خویش که از شرف حضور بهر اندوز بودند زبان غرض  
و اک گرفت و جفت و چار هر اسوار و کسری بعد سال  
و در کواکب و شمارندند و در میان ثابت اندم حوز و نواب از  
شمار فروان بودند و در میان چیده پیاده از آن سپه سوار تا چو  
حلیه تن گذاردند نهصد فیل آسمان بکلی که کجک شان چون مهال  
دوی و رنگ زرین با نجات سهری کردی حلقه ثبت و سهر

در فلک سیر که برین فلک دکان مای بر اوج سیر نماید از نظر مایون که در شب  
 از چشم اسپان فلک سیر او فعل کشیده بخود از ماه و نه  
 و صدفیلان سیر انشتاب بوده در سه شنبه و شنبه است  
 جمیع و این نظایر آن خورشید و ایا بعد زبان دعا و آن جبرس طالع آغاز  
 نروند و معروفی عالی دانند که اگر آخر مادی کند خانه زمین برده و این  
 تو که چشم اجبت و بال کرد اینم و عمل آن نقل نوسن و این چون شایسته نوسن  
 سوزیم عرج کمان قلب و سنن بد اختر را چون حل بود فارزیم یکجا قدم و ماضی  
 تواند و در شبها بر چون کوس می خضر خیمه که بود و احراق نماید  
 تا مقابله تواند کرد و دقیقه در شب فرو گذاشت خواهم کرد و شنبه در شب  
 بد و جاعلی خواهم رساند و در روز صاف است نسیم  
 خواهم بسم با وج آسمان بود اگر تو که دشمن بود و بیکر اندیش  
 خواهم در وقت بدان مثال که نیرو و و بیکر آمد و از لشکر خود و این  
 شمع دشمن خواهم فروخت بدان صفت که آفتاب فلک شیر جالبه  
 روشنست که چون آفتاب است شاهنشاها تابنده کرد و خصم تره بود  
 در وقت شمع مخفی خواهد شد و چون نور طالع باد شاه حبیه او خواهد

بدین سپهر بنگال از جوهر سهند مع هلال خواهد کرد بدین سر از امام شاه  
عزت و شهنش شکست خون گوئی بد زار است نبی. با الحمد این خط  
سرخان و جویان می آید و دیگر نگاه یکی از میدان سپهر نزلت معانی  
چون به او جگر زن آسوده بود و دیگر در جرح و جراحت و جگر و دهان  
در آمد هر ضد از آنسوی چرخ آسمان را به این آتشین سافند آن  
که سرخیز داده بود و آتش می کشد مع علاج هر کسی و دود می کشد آنش  
را بخام ازین دندان آواره آن چو زهره زلفت و در از نهاده زمین آواره  
و دندان خاک بر سر ریخت که صدوق سرش بر جگالی کرد و بدین  
توبه دینی زمین بر آسمان رفت ... ستون با کلاه و آوار که سر فلک  
اطلس می بود و چون ساق عزیزی بر جابو و از خیار داشت و از آنجغفر  
اذاخت سبایان فلک نشان را که سر بحر کاه ماهی برد و اندازد و کبر  
داشت با بند خنجر فلک بی ستون که دارند ستون را بدانگونه در هم گسست  
که سدا و رسیده بکحل هلال (56) شاه و آواز نزلت و این سبب  
نزل از دوه شرف افراون ستون بلند و بعد از فرخ عالی و در و  
چون این دفعه با و جعفر در زندگی بعد از بعد ملاحظه نمود و جمهور را در آخر آن

سخن بنده بود و اندازن شکون ناسک و علیل لب بساره و بدین کوی  
 بست که ای بلند خیر سیر نظیر : روشن خجسته نوازه  
 سوار زده فلان رنج خرد : ناچار و فلک زنده بود  
 انقضایا بلند گو که بزد و سپهر و سیر و نجم سحر باز در خطه فرخنده  
 موقوفه است خانه رسید : در از قدم آنست و الا مکان  
 آسمان است رنگ آسمان : دران هنگام نیز درین ایگو که  
 در صحن نجم و رشتانی آید از خطه فرخنده آید به رحمت منور و بادشاه  
 و الا اتر مختار است کرد و شرف اتصال دریافت و تسلط رای رایان بر  
 سیر برای شاه عرض داشت : بیان ساخت بی باکی آنست را  
 چو خورشید با صد زبان زوره : در اوقت بیان گو که شاه و گو  
 رای بعد مسافت مثل از چند منزل معد و فغانه بود و با  
 رایان رایان و انتر و با صفوی شاه و انتر و با رایان رایان  
 و انتر و با رایان رایان مسافت خاست : در این میان  
 انتر و رایان رایان : گو که کیران معنی نور بکان  
 زده بسته دیگر رای رایان یکی از است کیشان رایان شاه سعادتمند

فرستاد و چون چیدار رای بکشد سباسب پدید آمد و گفت که هیچ سباسب  
و نیز کردار است که گفت حاجت این بنامها و نیز حاجتشان شاکر بود  
ملک کردن نمود و همو گمان کند بر اسباب از زمین و زمان  
از غضب است همو بیکان تیز کرد و مانند تیر قصد استیز  
سینه را کینه نو زد و انید کینه را سینه سوز زد و انید  
نمر خود و کینه نوزی است چون کلان است غیرت به نیت  
رای رایان بار دیگر رسول بیس شاه و آگاه فرستاد و حدیثی عهد تو را  
بار و گفت تا شاه را از این خبر و بدان رسول ملک است چون آید  
نزول خود شاه عالیشان نزول کرد و کلام منین تغیر آورد و حدیث  
صحیح را نمود (57) کینه بود و آنکه منی را پس همه ملک  
روایت کرد شاه از حدیث رسول همان بر آشفنت که نزدیک بود  
که به عاصمی آن خبر صادق را سی باره سازد و نیز بر کند جلد او بداند  
که زخم بکشد همه خبر است چون این خبر برای رایان رسید نامه به شاه  
داد و خبر مرسل نمود که ای ناخوان خانی ترا و چون رسته سیمه خالهای  
حد خود را بر بسته و چون نمودن نسیم خود را بر تیر رسید از این دست



و عوای از خود می برون و هر رسته گایار دست ده ماهه است و بی حساب  
 بیفتی و دیگر در اینک آن خوس بنای سبب ترا از خاکساری سبب کردار  
 شفقده و اندوخته کار شاه پانچ فرما کند که ای در سبب  
 اعلام اوست محافظت و مسوره فتح در شان ما نازل ساخته است شاه  
 انقوی انبوت دین پاک مانع آیات کفر خواهم شد و این اسلام  
 بغیر دوزی عالم دهم ساخت سر در است آید و درون نعلب عده  
 ریح ماجون الف بیسم الله ... الفعه شاه از باران سکه در سوا  
 آن نامه را با بجا طردانسته سر از خط ر ضلعی صلح مجید و ماده و هم سازی  
 خرد و جزا است سنگینی کار بار ... بهناوک انداز و خنجر داز و رای ای  
 آخر شناسی در آکو پر تکر خالی زمین دتیه شناسی بهمه سه نو مطلب است  
 و ساعنی مرغ فال او بهر مردان استفسار نمود آن کامل نظر بخور احقر  
 بزورق امطرلاب بهر دتیه خالق غلی را به برده و عسلونی حیم و آرد  
 و بهر کوشش کامل دتیه شناس ... حلقه خیم با سپهر ماسن  
 نظر او جز از طاع کرید ... مجرّه خرج را سه سه وید  
 آگاه در آن حلقه این کوشش نشن شنو که مجرّه آرایان دولت وید

اقبال و عوای از خود می برون

[illegible]

عیان کردید از علم و نشان شمع و زانوس سپهر بد آمد و ازینجا بکوب  
 نوز را ازین نمیدانستند ساخت و از بسیاری لشکر صبح را ازینجا فرستادند  
 فرق کرد و در پنج خالی زمین در فعل سیم اسپان شهاب سر خدای عجلال  
 طلوع نمود و از نفس بای فیلان مشکون چندین بد آسکار گشت سر  
 گبرای شیخ از سپاهی لشکر ... نمودی چنان که شب نیر و اختر  
 رای نموده کار در آن حوضا خامه تبکمن نام ممکن بود چون لشکر شاه بکسل  
 آمد سپید سپاه طعناست تعبصه تیغ نبردند و اصل الف تیر انفسه  
 ساختند نت حکم خداوند خود مدتی همه سر نبادند و در بر تیغ شاه شیر  
 که از آن خواب خروشن اکاهی داشت و از روی به بازی سپهر حافل بود و عیان  
 تو سن بگردانید و با سر و داران لشکر خویش گفت که ما خصم آواره و رزم سار  
 و نبرد و داری نباشد ما و مصاف کردن نزد یک اهل بهشت است  
 جوانمردی و در دست بخت نیست انصاف که چون بی سعی خصم بریم  
 و درینا حق ما و حق عین شرم ... روز دوم چون تیر اعظم رخ سپاه  
 و در آخر تابین روز تخمین بر کرد ملک سیر برآمد و لشکر خویش را بگذاشت  
 اگر و لشکر ای کردید تا لشکرگاه رای شمع برین باد و هم تیغ نشد و تیغ در آن

از آن لشکر کسی بر نرزی جنگ : خود و مردم تنوع او به برکت  
شاه و عده ناد و در افراد انداخته لشکرگاه خود معاودت فرمودند  
چو طمانیا وارد او فرمودست : لشکر خورشید بن یارکشت  
روزی سه روز خون آفاق از سایه سراق برآمد شاه ستوده کیش لشکر کشید  
و بر گاندان کوه که رای که درون حصا را بند تیر باد قندیل مهلوی بکشد که  
آرسیده بود و فرمود تیر از بی کرد : بهر لحظه از دست یاری گشت  
تومان حاصی تیر کردی دو (۵۹) : ز بس تیر یاران پدید آرسیده  
هزاران ترک ابر اندر رهو : ناکاه تیری بغیل مای رای که  
بشکر نام داشت و در رسید آن کوه بیکر بر زمین افتاد و  
چو بر زمین سخن بعضی بلند افروز : رای از مردان بغیل مل با دغم  
کشید و خون خرطوم بغیل تیغ یاب خود : ولس ماند خشم قتل شد ترک  
رقعه آینه اندیشه اس زنگ : بلی از موبدان کارگاه روشن  
ساخت که از مردن این قتل سر که کون جهان و چشم جهان به خبر دهند  
است موبد گفت تیره نباید که بدای سیاه از سر رفته است انسا السهر  
خفت بغیل فرزند منی خواهند : خوش باش که این طبع فانی است

امین

آخر سناسان سپهر و شوری اصطلاح اندیشیه را بر نیکنه کار فرمود  
انکه روز چهارم که در آفتاب بود و رای بلند گوگب اهل تنجیر اودر  
خونیز از خوف حضور او عاتقان ساعت مناسبان ساعت ساعت  
ساعت نیک می پروید و در پرویشگری ساعت وقفه فرود آمد  
سنگرد و بنجان تعویذ را دیدند و بر صفحه شمس و قمری نظر انداختند و  
دخان ساعت سباز و زی را روشن و زور و زهره من است  
ساختند بروی رفته را فکندند از آسمانی را تا ایام در تعویذ می  
بود و اتفاق میان کرد و ندو عرصه شدند که امر و ساعت فرج است  
و طالع فرخنده سکو است که خداوند زمین ساعت صفها چون جند  
تقوم آراسته و در عرصه کاه مضاف از منظر کنونی خوش مضمون  
احسن تصویر ظهور آورده صفه زندگانی دشمن را در یک ساعت  
بگردا رهمیم باین سکا سازد و در بر یک تصویر مضمون به تیغ  
خندین الف زخم نمودارند و رای اندرون آن جمعی  
از آب و شش خمیر می طوئید و سکر خانه را اندازد از آب و کینه  
خواهی بنیاد نهاده مانند شیر ز آماوه خنک کردید

ز قبال پهلون و زور بار ... کشید از پی زرم ساری بخت  
 انقضای آن سکر سگین بفرمان رای گران شک و دیوار آن چه  
 شکسته بیرون آمدند دور و ز یاد و گاه و آردند دست هر کسند  
 پی زرم خبر ... سع کشیدند مهر ستیز تخت بر بن و زن که  
 سپه سالار شاه نو و خون بر رخند و سیاسی لشکر او را بقلم خون خط  
 شکسته چنان بخت دادند که هر کین قلم و اخط برین کشید خط  
 اگر در آخامه مانده بود کشیدند ... هر بیت را جود من بریان  
 دل او داغ شد مانند جیم ... بهیم مجده که با درین  
 بسان ریشهای جامه ازیم ... خون آسن شاه آقاب و در  
 که روز یکشنبه زرم نمی برداخت و طرخ ناورد و نمی انداخت از مردم  
 با من خوش زرم آسته بود و مجلس را از نگاران پری بکشد نگار  
 مجلس تصویر پر است ... چه مجلس از نگاران رنگ گلشن  
 همچون دگرای صبر و شن ... ناکاه زیا صورتی جبین اسجده  
 ز دانه صورت این حال باز نمود شاه پهلون چهره و حریت  
 صورت دیوار کردید و زود و مجلس شنیدان خوش کرد و نصف آسن

نقش در عین چنین شست و نیز یک جادو نه بد نیکو نه محمود دیدیم  
 تا ازین پس نقش از پرده تقدیر اسکار اسود و کلام یک در سپهر قلوب  
 بر روی کار آید سر نقش فضا تا چه کار و پس ازین بهر صورت  
 زیم مدی در فل نقش کرده بود در صاف باید باد و شکر و نیلور  
 صورتی آراسته با ختم مهره باید بدست کار باز تا نیم کز سه شش  
 حد کنند زن چون در شست تصویر خون بود و در قفسه ماند مردمی که  
 و خواب باشد غافل بود و بدین که جسم و اگر ندانند و تن تن زان ز نظر  
 صفت کشیده کرد و پس **(61)** بدست نزدیک بود و در یک چشم زدن بهنگام  
 بخواب اجل روند و استخوان شان از صدمت کمر زران شکسته کرد و  
 شست بر هم کار شان تا چشم بر هم زنند یکی بر تخته نرد و بقیه چشم انداخته  
 بود و یکی را بازی شطرنج منسوبه مات اندیشیده یکی از زکریا با مال غلف  
 گردیده یکی آینه وارد حسن ماه رویان حیران ماند و دست شون رخ کرد و دید  
 شاه کردار با غلبه یو بان بطبقت شغل گشته و سر زلف حرف زده یکی بکار  
 پرداخته و پای بر آب خنجره یکی گوش نهفته نهاده و بلبه ریخته و یکی از دو  
 خوش خضار است خام غنیه و یکی لشکر خواب شیرین تلخی مرکب از او پیش ساخته



گستاخیں

از هر سو طلای درین واوازه طبل بهفت جوشن سپهر سید  
چون غفلت کوسش طبل در جوشن ... شد خر صبح نیت در کوشن  
شاه جهان طالع فیلی دانسته که تا فرود دهند با هر دو بود ماه اردو و تاز  
که هم پنج دارد و هم آنوس اما عاجز از آنوس تا پنج است و آنوس  
بجای خود هم آنوس در دو هم رنگ اما رنگش آینه نزدیکت و آینه اس  
از رنگ و عید نظر به هر کون ای آمد و هر طوسن به هر بهر بهر بهر  
(62) از سیاه سیاهی ردیخت نبود ... که چون تیان سید بهر عید  
به کشتن نبدی است که به چار سیاه تا گرفته یا کوشلی که به چار سیاه  
به گرفته نبدی کوی را به چار دیوار بر داشته اند یا دیوی را به چار کوه داشته  
و به نس در فتح پاکلید و بام فیوزی را احلال عید رخیله زرین ازوی  
آفتاب از جهان بدیدار و حلقه رخبرش چون معوض فلک عظم اوج کذا  
تک بر فرشت چون ماه نور در شب طلوع نموده یا قوس قزح بر فراز  
بلوه گرشته فیلی که به عید او عدم بود ... از خشم حلقه  
جان بر معلوم است ... شکل گلش ندیده اهل نظر بهر است که مد  
المن فرط است ... فی غلط گفته فیلی است ملک درای طالع



[illegible]

داشت بر سید مریم لایحه سر خود گرفت و در کجایین لشکرها و بوسه  
 هر که میرسد کانی داد بر سر ایند نیت بر سر سر کانی با پای  
 شتی اسب و حی و قفسه که ... تا جمله و اندک زمانی بسیار  
 شاه از نا بخاری و بی طرفی راه که در پیش گرفته و هر روز می  
 خوش آینه هست که در یساع و زمین سخن و در کجایین  
 و پروان ...  
 و تو ...  
 رسیدن بقا بناده اند که سباه شاه بدول بجای می کردند و  
 حل با خند شاه هر چند دل میداد و بجای ام راعل نمیداد که بدلی نمیداد  
 فعل نان که ...  
 و سباه خود اسخت است بازافت و سواد سلسله در پای کوسن  
 سلسله نیت بر خن کسم بر ایند از خند سباه و یاسن اسلام کبود  
 تو کوی با و ...  
 خراسی و کرم غسانی ...  
 معروف بر بخیر ...

زنجیر موج و رخ و خنک تن را در مجرود و در کوه سپهر را در مجرود لیلان و کعبه  
باد و را در مجرود مدام داشت برق در مجرود رک از بر سبب  
از ان سلسله و حسن با و باه ... بنشیند چون کوه که ز جای  
هر چند در میان شاه دو را در سبب از ان ایستادن بیجا سرگردان  
سخن ایسان در دود و حرف ایسان از ابدل از تنگ نداشت برود  
که ایسان از نزدیک خود دو کرد از غنچه کعبه هر دم اندر  
خون چکان می یافت از سبب بر سر بر نفس از زان به بر او رختی  
و نفس که من اینجا بود از شمع بای او سر و مدام بروای سر ندادم تا جان  
بایست شمع آن تن از دست خواهم داد و سرور بر اینجا خواهم کرد  
چون اندازی بود چون شمع گاه ... ز جان خوشتی برو اندازم  
چون دلسوزان کرم خون نفقه شدن از شمع دوده اقبال را مشاهده کرد  
همان عرض می کنند که رای از روی بند و دستان برین دست افتاد  
سر احکام بدست یاری کعبه شتی از بر در از ابد سنو بی شست نام  
چون بعد دست بند بر دست آن دستان نمایی خواهم نهاد و کای  
دست بسته خواهم ساخت بیست خواهم چهره دست بر خصمانه

گفت در میرت بدین خواهد آمد: اکنون منصف است که خداوند  
 سلسله از پایی نادیده پای خویش بر آورد و با در انجمن چنین در یک  
 بد است که در آیین بهیدار و این هیچ ضامنان نکلی بچیدن با پستی  
 بهر کجا خیر و عباد دیده پیشترین با که کرد اند عثمان با خود  
 آخر بهر از شش شش بخیر زبانی تو حسن آب زهار او را آوردند و آن در  
 گرم را بر قبیل ابر میگرفت نیده مانند آب روان بر راه اعداد و فوطه  
 نیز میرفتند و است راهی از دین و از بیم پس نگاه میکردند  
 چون سواران آب میکرد: محو نفس سم سواران را  
 از اندیشه اسند و مردنشان بجهت کار خان سیر آمده در زمین  
 تنگی و ترشی کام فرساید شدست نیارستی بدست آورد  
 تسران لشکر بدید: دران ره هیچ خبری که داشتند شکم بند  
 انقضه چون شاه قوی است که است و پناه اسلامه بیان بود است  
 و مردم را می خواستند که باز میگرد و روبرو با او خواهد  
 از روی پیش بینی و تنوری اندک است که بکس منصفی  
 و آنچه از نقد و نفس باقیست عادت کرده بودیم و انصاف هر چه است

هزاران خفه بزرگ و دو هزار و سیصد و پنجاه و شش  
 هزاران سیرک از سمارقون خنک آوردند و گمان کردند که این  
 از قوامی برون اطلسم دنیا بگذرانند و بدی هم خدایند که در خلک افس  
 شمشیر و سیم نقد و بالایی پیونده کرده اند که از قیامت مناسک کم  
 نیست تا اوج خلک پس کردند و از آثار بر عتد خویش در دست  
 خلک بای چندین کلون جبار قرار جان و سه کل ملک در میان  
 و چندین شید بر یک کمر بخت شید و یک طویل و از این بود  
 آمد دست لشکر نکریده را که صد پل کوه بکر و صد پل کوه  
 چون شاه والا آخر آخر خوش را در پیوط و دید ملک حور را که  
 او بود و رجوع نمود و بعد از غیبتش از آن خط رسید و هر روز را که  
 با استقبال شافت و شرافت بهر روزی بجا آورد و در جنبش و زنجیر  
 فروزان و از نوخ رشید ماه شاه والا آخر که خوش بکمال  
 بدین اتمال رسیده بود دیگر راه و منزل خوش آمد و روزی را باین  
 که ملک والا منازل نو روی کرده خود را بدار الملک شاه و هر رسانید  
 و چند ماه در این خط اقامت کرد و در این راه رسید و در راه



نزدیک و من و آنرا خندید و هر دو در دامن یکدیگر افتادند و گویا  
روایتی است که در وقت خستیدن خسرو و او را در ملک و در  
پرده شامان کارآرایش پیشان چنین پروا خفته اند که رای را بمان  
شاید چه خد گاه مقام گرداناکار با ساحت انبک دفع مخالف کرد و گاه خسرو  
همایون طلعت خورشید شکوه آن را بست کرد و از آن مقام خود  
طلبید چون رای بلند آواز دهد و نوا شنید طبل کوچی و خواجه و سانسیر بهار  
براه افتاد و انبک را در الملک زور ببرد و سبب روان گردید همچون  
راه نغمه بعد ساز و نوای کرد آنرا و چون مقام زمره رسید این زمره  
از نو شهاب برخاست که آن خسرو و آن سلطان که در مجلس کوچک و بزرگ  
رعان با فریاد و آبره سپهر داد و داد و در پرده مرکب هفت و بیست  
فرود مس آرام گرفت و در دو نور خلد و باز برف خورشید آورد و بیست  
ز دامگاه روانه راست و شنید : ز صبح گلشن چشمت نام است و بهار  
محببت زدگان دایره نشین باغم گردیدند و بگردان طایفه پرورد  
خویش دند و ماتم اندیشان تنهایی خویش را خنک می ساختند و با  
انی می گویند که زانسان بهای نیم خسته فغان را باور رسا شد و دعا

نورانی

افسوس دست بردست زدند سناخته و از مهر برده پای جان خویش زدند  
و بیک کردار بیت خمیده مال را غار کردند بخت گشته بشیون هر غمیر  
و آیه دایع گرفته بدشت <sup>دایمی بزرگ منفس ازین برتر</sup>  
دل خراش خون ز کمره دل ناله نورد و کمرهای درون از زوای و  
برخیز ترکان از بارشک رود و جوان کشاد و بر دیده از چنانه دست  
فروشت سب زمرکان او شکست هر دم جلیدی <sup>چهار</sup> <sup>نمان</sup>  
نغمه تر <sup>انقصه</sup> چون در زرد سید مکشت و سارده دوات غم و ما  
آمین که نور دیده او بود طلوع کرد و مملکت <sup>(66)</sup> هر بهر مقام و الایاقت  
به نور قیتی نور و در گشت و آواز از این نور بهایون بعر ب و صفاح  
و عراق و حجاز رسید <sup>در</sup> بکیتی از این شاه و الایاقت  
بهر کوشه آوازه افشاد <sup>چون</sup> آتخر و بلند آواره آتخت  
مشته بکشت و طالع رهنمون کردید راست کردار از انوارش بود  
و صاحب آوازه گردانید و اخفیض باوج رسانید و نجاران زمین  
خزینو بر ریحان بست و ماند باب کوشمال داد و در ضمه اول <sup>چهار</sup>  
چونی دیدی هر جافته نزاری <sup>بمنش</sup> از ساختی سوزان <sup>سوزان</sup>

بالجرح چون دو راه این را استقامت پذیرفت و این غار کهن  
 که شعبده است از چهار داری اصل گرفت و این را مشکری و در  
 و نقشها از نفس نغمه صبا مانند زخم از آب است بی اهل دور این  
 و نوش نغمه می کلگون لاله ننگ زدند و در مقام طلب و جست  
 بر بط و پاژه جمله بخت زدند زهره طلوعان زهره باهوری زد  
 و کل جیبان را صبا می زدند بلبل نوا بان در پرده نور و زراران ترانه  
 رنگین می بستند و چهره نگاران بخت بد ز این دل از دست عشاق  
 می بردند و شاید آن آتشین روم کرم نغمه سخی می کشند نغمه کلوش و خود  
 و بهار اکرم می ساختند و ساده رویان و بر می چون شاید این خطای  
 جیبی می خواقتند و نور و رخا و دلهای سنگین و لاله را از سبک و اندیدند  
 نغمه طربان هوشن دریب .. بر دی از اهل هوش هر شکست  
 آفتاب و دست و پستان زبان بدست و متفکر یکسر خوش از اهل  
 بود و در کلهای تن نغمه پروازان بگرد و چیک یکسر موسرا یکی نوتا  
 نه است و بد و عشرت او هر که بود عیش کریں .. جود و نغمه و  
 شستی باجه .. ساز و نوا می عیش ساخته شد و کاره بی نوا بان رنگ کاس

رکاب کردید از لشکران دهم از جهانگیری دود کاپی سیر با خبر رسید  
و گام بر راه را جل پیش سیکه فتنه روان شد و از این خبر سناست  
از این خبر بعد از چنانکه اتفاق افتاد از آنکه بشید دلمان روشن می شود  
را به این خبر از روی دود و از فتنه اند که چون برای رایان روشن شد که سیر  
مملکت رود بهر از آخر اقبال خبر دماه آید و از این خبر و از سعادت شود  
از مقامی که مرده باشد نعمه از ستاره برون آمد و بجای رود بهر که فتنه  
جولان داد و در عین که در فتنه دایع نورس ماه به نور و یک  
به نیا نگاه خبر دماه آید رسیده شود و در این حلقه آن نفس خاتم  
اقبال در یاد و صاحب رایادی شود و مانند کلین و در رشتند و ماسور  
شود و در این مملکت شود به تحت مکر و چنانکه در حلقه باب  
محل در شین . ناگاه دست بر داجل بروی دست یافت و کار  
چون کلین درونی شک ساخته جوهر جان از دستش در برود  
چون کلین شد ز صحرای قلمون . رقم نوشت او و از این  
زمن که ان را از نام ان صاحب کلین بسجلی خاتمی که کلین معنی بود  
دست تر خون شد و از فتنه معنی است او در دلهای نرم بیان نقش کلین

محرم جا گرفت بهی شده که ترک تازیان ... ز دیده او چشم حاتم  
 از بهار ... بهرستانش بر هر نامم مانند از جلالی ملکست و در آن ماندند  
 و از آنک خلی بر جبهه زد و نفس جگری و ز زشتانند و مگر و نشستن  
 بهر پناه پیوسته اند و این نگیان و آن ملک بر سینه زد و نشسته  
 ساخت و تناب کشان اهل ... بهر آنک شتری دیده نگیان  
 با جود آن کران ملک را حن نگیان و رهنه زربین کرده دست داشت  
 و مانند یاقوت در آنس نشانند و ... را که شتری و اربابیت خمیده و  
 تلخ کرد و اربادی خواشیده و حلقه نامم نشسته و زین صاحب  
 حاتم مانند گرد آورده مگر کردند بهر آنکه بهر روز از خود و دست  
 بهر از نیکمین آوردند ... آری نفس بر نوشت چون نفس  
 نفسی است بر شک که هیچ والا دستهای و بر مگردان آن در شکست  
 فرد خلک بهت مانند نفس خاتم ... سیه کار کج و زکیه شکافی  
 بسا قصه زین که از یاداران ... چو آنک شترین تلخ کرد و خالی  
 فرستادن ز سر و ماه بهرین ملی ز سر جانیر القیانه وای و دیدن و خطه شایسته  
 فروغ بر ایان انجمن معانی برین آیین جنبه افزون ز دیده و اندک که چون

استغفار مدت مسر و ماه این جهان افرو کرد بدو کسی از این امور حق  
اتفاق روشنی گرفت سرگشت از این سعادت و جبین آساز  
نیک از سر و از آنکه تنگ که از غلام داشت چون تنگ شد سعادت و قضا و قدر  
طوبیای تنگ او و مساز و تیرین <sup>بسان</sup> تنگ خود فیروز ری آیین  
و ای خطه شاد و هر ساخت و آن دیار را قطع کرد و نیکو نازید و آن ای  
باد و در بر شان افراوه است بر تنگ نعل آتشی کرد و اندر این قلم و کسب و  
سرگشتان پر و اخیه هر جانور بسته بود و قلم و در تنگ عرض قلم سار و  
با غرض رک کردن اگر نیاید <sup>رک</sup> از این شان بر و نیکو نازید و قلم  
میجسته از آنکه دیار را که چون دیار نیک و خوب است در یابند و رسید  
آند بار را که دماغ شان از جایهای زخامه تحمل شده بود و پوست بر کنند  
و کسبیت حال آن بنعمان را پوست کده بنوبه مانور یکجا می کنند  
نمیتواند یکدیگر نهند و هر چه زار رستی بنان و برست  
و قلم آمد و همه بی کیف و کم <sup>للقصص</sup> تنگ که با نیکو نازید و  
تنج سجود در داده باشاه صف کسل راه کسل شد و بعد از قطع از محل  
خطه شاد و هر رسید و در آن خطه برزند فرمانروایی شست و امین را

شش روز پیش رفت شش کس و چون بود به سعادت  
 نماند روی از راه اراقت روبروی که بنید روی به بود  
 کند کاری که ره باید بفرستد بکینی از روی او بر آید  
 تره از رسته کاریش نباید و لشش سر با بلیه که بود  
 نصیبش در وقت جلوه کردند به در دست شاه و آن در جلوه کرد  
 ماه نو بین و خوشایان به شمس از اله و محبت شاه و آن آخر و رسیدن  
 سر به ملک به نور و از شاه و آن آخری و آن آخری و آن آخری  
 نو که آریان سخن بدین خط خلک کو اکب کار را بنور افشانی عکس کرد  
 اند که روزی خسرو ماه امین که منظر تحلیات نو ایا نو است و در کار  
 انجمنی آراسته بود و مجلسی بر است به مجلسی از نور طرب بهربان  
 جلوه که صد مه و صد آفتاب جمه و یزد و شندلان و نور و نور  
 یافته بود و در هر یکی از دقیقه سنجی با و معن حقیقه است  
 هر چه در دم سخن بایست که در لب سنا و افشانی  
 به تعریفی سر گذشت شاه والا آخر و طلوع و وقت او در عهد  
 شکوه و گو که بهایج لاشکست و اودن و خطه شب فروز و سحر

به نور افشانی

پرتو کفر حق ندو رند بیت ازان افسانه که کرد و نواح بر زبان  
شدند و خط خویشید و اعلیٰ خرواه آمین را آئین آفتاب  
حدود از غیب برافروخت گفت از هر بیان ما کسی باشد که آن در  
سیرا میرد که خیالها یاد و بویاد و پیش پایار و ...  
فانده نمورسید هر که ان رسته اند از دگرگون ...  
روزگار بود و من ادب را لب زیار بود و او بدین فرمان که گفت  
بر بیان جان کشته فرمان به پرگشت و بخند متکرتی ساخت  
تسلیم را بر آمد آداب بندگی خرواه آمین و اندیشه خلعت  
خاص مشرف گردانید و تنج خود را با و ... (69) ...  
والا و سنگا می باشد که چون جوهر آینه برش خا از سنگاف قطع  
مرد اجل خود و بجانب بود و در دار الملک شاه والا آخرت باشد  
زا کوزه به تیرین باشد که برزم بر فرق خود تنج سنگر سنگان  
بهر ام تیره سو نموده ازان مقام بر آمد و ملک بود و هر که در  
تنج تنج نصرت سازد و ملک ...  
بعد از دو ماه با کوبه والا بدینا و هر رسید و تنج اندا که والا ...



ساخت و سعادت اتصال یافت بهرام با هیچ کس از اهل آن شهر نبود  
قبضه دست بوس کرد و چون به درگاه رسید و در درون بی هم زد و  
میخوردند چون کبرای میخندیدند نگاه میکرد ای حکمرانان  
خویش که همه بر درایو زد و سایر لشکری روزی از سر خود ملک میبردیم  
و بر کنار او ایستاده و با خلبانان کرد و سبب شد از آنکه لشکر  
همه زرم ساز و مخالف لشکر تخت حاجی را پیش پادشاه و الا خیر  
فرستاد و چون ابرو کج نشیند و راست گوید حاجی پیش پادشاه نشاند و پادشاه  
آمد و بتواضع بپشت خم کرد و زبان زهر و ایمان تکلیف باج گذاری نمود و  
خوانده خواست بست کنساج بر سر می نشیند کرد طلب  
زال خسرو بلال چیل و چال شاه چین در ابرو فلک و اینچ  
که من پیشانی ای بکا ندانسته ام و ندانم نباید ساخت میوه و شمار  
چو ابرو کج نهاد و نشیوه چو بهرام بار دیگر خیزد از آن و اوطان  
که و تا چون تیغ سر زده بجلوس آمد و آید علی حجاب دهم از سر نشینند و دست  
سر کند از زبان تیغ سخن مانده خون شود دل و شش  
کن تیغ زبان چون نه شاه تیغ زن رسیده قطعا پاس آرم بدشت

و از این دیو بخان دست بر روی زبان ساخته بر نامه سج  
سخن مانده از عروبه بدیرنج ... نگاه در غضب نند و نترسند  
اشا و فرستادن خون گرفته راسخ مانند و یکدم نخته نند ساخته و چون  
نشدند فتنه ساز دل بر دین ... زمان تیر چینی که در حال سرست  
فرج دانه مطمح و بال و برست ... بی الحمد لشکر تو چون حلقه کلان  
کرد آورده از دارالملک ... (75) ... بود و دستان بی سیر کرده  
از سیم لشکر خویش مانده سیره خشک جوی ساخت ... لشکر از از  
نزد او کمان ... همچون تیرخانه را دکمان ... نگاه بهرام خصوص کشت  
خند و ایستاد و فرستاد و کمان کرد و از او به کار کرد و بدست  
شاه ... تیر بر او نشاند ... ایستاد و ان حسن فصاحت بدینگونه  
سخن شری انکار کرده اند که روز بخشین چون بام طولی نوری خود  
از کار کاری نفس سهر بر آید و الا اختر بر روی بیفیه اسلام بود  
رضی اوج برداشت و دریا صورت را از آب و درشته بری ترش در کر  
است بوی بال یا ندر این غوطه در صاع جاد او و بدست دستان  
دیو سار اکلاه سلیمانی بر نهاده ... و چون سر و قدان یکسر

بر حسن خاصه کون کرد بهر ... بهرام جایون فرست صفایا چون  
 صفای کلک مرتب ساخت و سنگدال مرغ رسانید و از ایشان  
 اند نیزون نیزه را به مشطه بکشید و راج گمان از سنگ شاکه را اندید  
 بر سر برهان از نو نایلان ... نامرزده از میوه بخلا و تناسی  
 هر جایون طامی گوشتن تدر و خرام و الحولا نگیری آرد و در طول شنی طام  
 و از عذ بن شبه بطلا کا طلا کرد و آفاق بر فرق جوانان نو خیز خون قری  
 بر سر و زبیده بود و از هر یکی از خود آرائی خویشین را بسی رنگ وای نمود  
 و باز از آن سر تعاب بر اسکل سپرهای ملل طاکوس از هم میسکافتند  
 و بلال مردمان را بگردا سپهر مرغان حد شاع نمیکرد اندیدند  
 یکایک بود و کجک با هم ... را فاد و سجون خرد و سان چلی  
 طایر روح بر شاع کمان آشیان ی بسف و شایا تیز بر و در مرغ  
 ندسی جانرا انگار میکرد و جانها را از کده بهی ای ماورد و در برشان مقیم  
 نموده بود و بهیضه را بر فرق دلیران چون نایح شانه سر شاع سام میافند  
 و مرغایان جو بر تن آید از تن بد بسکال رخا و ان میگردند  
 قوی با داندانی ماورد و شسته می ... شندی اند و از تیرشان سنج میگری

طوق کیشان از فوطیر خوردن بر آیین طبند ز سری آو و ندو دهم اندیش  
 و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 زمان از هم کسان گزیده باز میگردد و سوغایای خدنگ تن جوانان فاسد  
 مال برادر و دام بلای انداخت و آن ابرو بکمره سوغای تیز  
 فتاده و بریدن چشمه رگبر حلقه کجاست حلقه کجاست حلقه کجاست  
 می پرید و بچکان نیز بزرگ متعاطی میسر میگشت و شام با این رسم  
 برادر و تنان میگردد و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 انشیز به سحر و سحر از خود میگرد بعضی چون گنگ تر بنویسد  
 بر سر خولا و جام میگرد و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 و بران حساد و رای سیمارسی بویید و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 نمیکردند و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 نیز از بر پایه سحر از آن را که بر سر نهاده بود ندو دهم اندیش و ندو دهم اندیش  
 چون شاهین تر از وی مال و برگردانید و سر سبازان از با و حلقه چو  
 بکرت نام خردس از صبا می پریدند و بال ترغان هوا چون بر باد  
 تبار میگردید و تنغ و بال سحر میگشت و نیز از چکر ایران میگشت

61

خود بر فرق سرشان آید بر باد بود برج کبوتر بر پایش  
 از بخت حکم عقاب کرده بود و مرغ روح از قفس تن پر و از تن خود  
 از کس زغن ازین کشکان قوت بی یافتند و تفسیر درج از یک  
 خشکان وانه سپیدند خون اندر رسیده بود که گوشت یک ماه از او  
 می پرید مرغ میشد و بر زمین خندان خود بر می کرده بود و ندانند که  
 خالی سرخاب بر می آمد همه بودند از آمین بیکار  
 چو بونیمارد را ندو و تیار با جمله کلام آن هنگام فرارسیده بود  
 که شاه طول آیین بر بنیادی بهایوز تیره و روان کلاغ فطرت را  
 که چون طامس بهم مایه فساد بودند چنین فرستد و آینه ضمیر این طوطی  
 منقوش را که چو با طوطی خوشتر از شیرین ربانی میزدند شاد میگردیدند  
 و بدام خویشین آلوده و را از زکین سازی بی با مان کردن  
 میسازد و بسان بلبلش کو خوشی طوطی اندازد و گردن  
 با کاه مرغ زمین آفتاب بانسیان مغرب رفت و طوطی ماه مال کشاد  
 هر دو لشکر بنگاه خویش پرواز کردند و آنگاه عیالی شدند  
 و شاه در میان فرما بپایند و مخصوص شناسان سخن برین طوطی

بساط اندازیدن گری گسترده اند که روز و نیم چنین ایستادند پس هر  
 نحو صندل را در خانه شرق درین آید و هر دو لشکر را در عرض صندل ایستادند  
 و دواد و دو لشکر گشتی اتفاق افتاد و بدو دست شایان دم و کمر و  
 همچون خضیعه خانهای سخن سواران بزرگ و بزرگان شایان  
 چه صغیر و چه کبر بساط را و دادند و چنانچه احوال آن داد و در هیچ محض  
 میلان را بر عرصه آوردند و بغیر بند برداختند و منصوبه انداختند که بار  
 حریف فایده نماند و بعضی ساختند که خصم دست بر غنچه انداختند  
 بود و جای مصاف است **(72)** که قلمی همچو عرصه شطرنج  
 فزین نهادن بر قطع خونریزی که میراندند و شاه سواران بساط  
 سیکستانه در عرصه زمره انداختند و عرصه را بکلیه شایان  
 شاه والا آخر که بیت پناه قوی پستان بود و روی در دیدن ناورد  
 نهاد و کرد و باز اگر دست در شست تن رن بود و یکسر فراموش کرد  
 جمیع لشکری تهنیت و شش بر دل و جیره دست و پا کردن  
 از پستان قوی باز و چکه بر تن شان از هیچ دست جای التفت  
 نهادن نبود و به نیروی دید ایمی دست تقبض تنع رو و به چنگ

شتی را که بدیوی بدستی بدستور امل کرد و آید و بعد از آن  
 هر بریده و خاک سپردند و در هر صنف نمودند و  
 بسته کردند و بر هر یک ختم انداختند و در هر صنف  
 چون ناخن بریده گمان کرد که هر صنف مانند زلف تاجان باشد  
 غوی ایشان را که دید و حلقه کند و از هر که زبان گلو گیرند  
 و از این گشت دشمنان بی دست و پا شدند و دست و پا  
 و پایی نتوانستند بردست و همه را شمشیر از بیکار ماند  
 کار رفت از دست ایشان و گمان کردند که دست آنه و از دست  
 خشک جوئی گشت و دست که در حلقه جو بار ساعد بی مان شد  
 و حلقه حلقه کرد و با شمشیر و بیکار و در هر کان چون بر تیر نبود رفت  
 و منع محرابی و در گردنهای خلیل گردید و ولها و صدون سینه بسیار  
 سینه تره آدم را ناک و را کرد و چو بی بیکار و درون سینه جا کرد  
 بیکار و خون بیکار و بیکار شد و در هر صنف خط یا قوت کردند  
 و منع زنان صاحب جوهر چون منع دست و هر که یکدیگر کردند و چون  
 جوهرهای منع در یکدیگر میزدند و زانها چون بیکار خشک گشت

مانند

دین نامه

و درین با چون عوفار و اما نه در ز کسکه نری هم سیدی نام دارد  
که این کسکه نری در میان عوفار و ... جلان باز در میان عوفار بود  
و در میان از خون به بینی رسید و درین آبروی خود که شش و است  
و میوه است از خون خوشی و در میان حاصل کنند بکسراده و بار بار با آب  
تغیث کنند تا عذاب وی بریدند و سر نو خطا را بلفظ مکرر از خون پاکیزند و در  
چهار کسکه نری جویند قسقه (73) میبند از رخ شمشاد بهر  
تقصه شیرین به نری تمام کسیت در میدان باندند و عیس بر اعدا  
تغیث ساخته بهانه عمرشان بیکر که مذکوره است حیات عسادر برینک زدند  
خون سان از جوعه با ده بر خاک ریختند و به سگالان را بخورانی باندند  
ستان را با مال کرد و اینست بر اعدا به تیرنی و ایران کسکشن  
و دیدند از انسان که بر باد آتش ... سواران سواران و سوار  
در سواران و از حدیث کز مغز سیرا چون چینه از سر منبای میخوار  
بعد کسک وای از کباب با به من رفت و باد از ایشان برود سنگ  
شدن و شش و شش ... کبابه بی سر خیاره کسکشن  
ملیک اعدان که بر شیر و به و در شیر عیب آمو سیکر قند سب آب و قند



بودست تیر یو شایند و جلان دادند مکرز کا و دس کا و دس کا و دس کا  
 دلا آن که کس کرب استی و کشند و سنج فولاد که انصاف است و کشند  
 همان طوکر و اند و رو بسیار از آنکه بود و یک سو صوف بود و بد بود  
 پهلاد که کرد و دند و سرنکس از آنکه و حر و د و فراموشی و دند  
 سیر و پلان کشد جای و دند و بدان صفت که بر آمد و نیمه بود  
 ترکیب اعصابند بد سیکر و دند و قصیده و جسام قطعه میند و بران  
 و دسوی شباهت و دسوی صفت یک و اند از آنکه هر سه ترکیب هم می شود  
 و صفت صفت جسمین سنج یک صفت است و اعراف بود و دسوی و دسوی  
 ز تیر افکنان چو از دند کشند و فی خامه و دست من تیر کشند  
 نخون بای اسب و آنکه چو جسته و صبح ز یکین شده  
 بشی از قرب که چون بشی کتاب فرو و میرفت و دوش از غم شون  
 کوسه محبوب برده و میند بعضی و دات مانند یکپاد و بن بسیارند  
 و دسوی را حکم کرد و دسوی دند و دسوی خود و دسوی از جلی می بندد  
 که فام را خط کشند و دسوی بار اجمان می بجهد که که مکتوب و دسوی و دسوی  
 کشند و دسوی بران کشند و دسوی دسوی و دسوی

شاه محمود

شاه جهان در کتب جنتی مضمون میروند و دست بطلم با بار  
در دانه نظم و ذکر ده مکتوبات را داشت و در رویه آن  
سطر شدند و گردن افکنده تا سبزه را فرمود و آن من که بر دانه های  
چوبه در در کربان فرو **سپاه کارانی** که سران خطه و آن  
بودند همه را سر بریده با این قلعه ای در یک گاهت انداختند و در سبزه  
چنان شکنی کرده بودند جمله و جامه کاغذ در بر افکنده و کبر و احوط شدند  
و نزدیک شان نگه داشتند و شقیش و قسم حیات اعدا  
از صفه و در کار **سپاه** (14) نزدیک بود که سواران لشکر  
مضمون ایستادند مال غنم و سب و زان افکنده و جوارهای محبوس گردانند  
چون خاموشی و در یک سرشان **سپاه** و کل تبر و افکنده  
ماگاه سپهر و مضمون **سپاه** و در دست و سواران نام را در میان آورد  
خط از صفه ایام بستر کرد و سبب استقامت و استقامت در سبب  
بر و لشکر نامی است **سپاه** و مضمون **سپاه** و جاکاه و مضمون  
سواران **سپاه** و در دست و سواران نام را در میان آورد  
در صفه ایام بستر کرد و سبب استقامت و استقامت در سبب

رخ و گلن آفتاب از نیام شرف برون کشید هر دو بکنار میدان نادر  
 رخ نیز خاکی را بچلان دادند و مع گذاری آنرا بچلان  
 شدند پنج قسته اندوز به هم پیوسته ساز و هم در سوز  
 بستند که بزرگ ساری کردند چون بپایان رسید  
 آنات زخم و درو باز می بدادند اسلحه را قدر و قیمت افزون کردند  
 تیر بر یک دارا غرت جای در حیم یافت و کان ابو کردار را قطع  
 سر ویده می نشست و مع آید از بر آید می زد و بدو خیزی بختی رسید  
 می آمد و مردم بزرگ زره بر او حیم و دخته بودند و از انتفاجا را بر حیم  
 گردید یک نیره را یک نیره زربین خریدند و کند را ماند زربین جان بجان  
 برابر میداشتند کسی بدست می برد که سهم السعادت و طالع داشت  
 و قوس کسی می یافت که با من خرج نفوس با او بود و دستانه هر کرد دست  
 پیدا و دویچند هم و گمانی است بلکه میشد بهتر بازار رخ  
 خلق میکردند جانها را رخ قدر خود را بیک مردم می فروخت  
 بنفید ز قیمت یک خود بود انفعه شاه دالا اخر بایا بیک  
 زلف کردار بیل ساخت و خانه دارش بیک است جا آید و بیا

و کس که در آن  
 اند



و خون سیاوش از از حویا بر سحاب میدادند و من پرویز نام را از میان  
 تیر به زمین میساختند و بهر ضرب شمشیر کینه گمانی  
 پادشاهان بجای گشت و کین چو کاس آب و از زمینان در آن غصه  
 اسکنده بری میخوردند و در شنه جان سکند را بمن نامند ما در این اسکنده  
 از فتنه میخوردند و در شنه جان با وجود و بزرگستی از دست میخوردند و در  
 نیز و بهین و وجود و در آن سنگی از زندگی میساختند و وقت رسیدن  
 مرداکنن دیوار حیات کوفه روز پیدا میکرد و بهکامد و شنه  
 ماب جسم کی نام بی آو و خمر و جان شیرین میداد و هلاک و در آن  
 می نهادند ... سکه کینه اندیس و بهکام جوی ... درین زر کینه می نهادند  
 به شمع آرمای کرکس است ... جوین و کینه بر زبان همه  
 مع سوسن رنگ ملاه خون از بهال قامت نو جوانان سنی خدایرون  
 و بر کل زمین میساختند و بهکام کان اجل پاری آو و در آن  
 بجان کل کرب میساختند ... زین شمع ایا جان سیرا به دست  
 شیرین میدادند و در آن ... زین شمع خون مردان بکمی  
 و عید کل از شمع کاو زمین ... بهاداران زر کم کلکون از اصل قمار

و در این  
 و در این

و از برش را قطره زن میکردند و مدح ابد را میدادند و آب روان بود  
 و از غنچه سوسنی بزکب برکت سوسن و از غنچه سوسن میرود و در آن  
 سخن خود را بر سر قصبه افکند و حرف خود را بگوید و از تیر چنان که است  
 او را بکشد و همی شود و مکانی خوش قریح و دلیل بر زبان بود  
 و از آن عرصه نوجوانان را از تیر السبع و از آن سینه خرد  
 جای بیکان گرفت و سوزانده عین کوی شکفت و خون کرد  
 با حمله اینها آواز شد و از تیرهای در کوشه آراست و در مقام آمد و از سر  
 با وج رسیده بود و بهلوان بر بهلوانان سخن میگفت و مکان با صلوات  
 و خفیف برداخت و منع ضرب افتح بر کزیده آواز کرد که گوشها را  
 و طبل نغمه فتح و پوست سرود و در کوه حکمت و بزرگ و جنگ شدند  
 و همه بسبب مخالفان ز رانگین و ز برش کردند و مدح را کار فرمودند  
 و بر دم کشی غنچه عمل نمودند و همی رفت بر آب و در تنه  
 ز تیر شکر ز غنچه جانها شیرین و بیشتر و از نرم بیابان خانه بر  
 و بهر خانه کان درآمدند و راه بر سازان بستند و در کوشه سر بر تیر  
 تنگ کردند و بر آیین موسیقار تیر را بر هم جمع ساختند

بدلهای مردان ضحکه‌دار / لوامی فی نیزه نمیدارد کار  
 جود داشت آن لشکر / بنیر نعلی هر یکی صد سپهر  
 بهر سو بران بل از خند / چه تر کای اسیر است  
 زان قدری لشکر بر سپهر / نهان چون ره نغمه و بلبل  
 هزاره جرس فیجیکران / زانند دعوت زنگه شتر و دام  
 بیکر ساخت ز پستان / تر خا از گمان گسارند و رود آونج آبکار از پستان  
 نشیدند انقضه بنگام آن رسیده بود که شاه بلند آواز جمع مجاهدان  
 که اصل فتنه و مایه فساد بودند خنک آورده روان شان سخن گفتند  
 بباد و باد تا بامداد کار ساز راست شود و از هر گوشه منطقه فتح بلند کرد  
 درم سازی قانونی کند که شود جان و دستان سرور  
 دشمنان از پای خرافه / کاشه سر چو کاشه طند  
 با گاه بر سر شید که جلاجل زرین / بر سر سپهر است رخ و پر  
 غرب بهفت مهر و دوشک استیک مقام خورشید نمودند  
 ماه و این شهر را / هر تنخ زمان سحر که بیان میر بر سر  
 تیزی زانرا او بهر نگاه سخن تیز رفتار بخورند و اندک در خیمه

توسن زین غلطان خوشید در عرصه مشرق بخود لکری آمد بر دوش  
سرخ آتش اینج بر آید خفته و خوش میدان ماورد بر آید خفته  
نزد دزد و بار بیا یان آینه آفتاب منیره  
باید طبع نکالان بر سر سیر کشت خیره چون وصف غبارین کشت  
سکونم اگر خامه در زخم سر خالی شود سینه زد و چون سخن است  
آن لشکر اعم اگر خنجر بی دست سیاهی رقم بد بر کرد و میشاید  
سیاهی قوی نزد فولاد بند 77 بی مائی آماده چون طبع رند  
همه خانه را دکان چون خندک چو شمشیر بر نمار و حیک  
بی وصف آن فوج نصرت صفای سیاهی لشکر کغم در دو آب  
بنوصف آن فوج زرم آفرین زبانم خوشم شیر شد آهمن  
زمینس کرد و خانه زمین سوار نوشته ثنابه محط غبار  
پودمانیه گردنای شده کمان خایه اسن بن نای شده  
با و یان کوه که در کوه میدان شدند کبک نمان محج اندند  
چو کلو نان با نین کس کس کشند و از یک خیزی صبار نما کردیدند  
انعام لشکریم آن بود که آب سحش شود و از رد و موک جای اندا



که آینه جوشن تیره کرد و اسهیب چون شهاب بخداری آتش  
 در زیر باد است که بر ساید هواج میامیند و این چون آینه  
 هوای قطره زدن گرفته بود که بر نفس از بار بکشد  
 بکشد میبیدد فرط خونری و بدم حیره زمین ملک  
 کاسه ششم باد پنهان بود راست همچون حباب و جلوه  
 رتبه علم و الاسد برف پایه داری یافت آینه فولاد بخورشید  
 آسمان مشتایه بود و ماه سر علم آینه دینه میبایست شیر دلا  
 حوری افتاده و ملک اعدان شیر گیری میکردند  
 یلی میکرد از خونری نیر ز غم قالب نهی مانند زاکلیز  
 یلی از رخسار گوهر آسود سان لعل غوطه در خون زن بود  
 سر از اشغل مع رانی در سراقاد و دلیر از ایلمد پرواز  
 در سرینه که چشمهای زره و حین آمد و ایروان تیر بر بدن  
 گرفت کوس در لیمت کرک او از شد و ز بره شیر آب کرد  
 صیت کرنا گوشها را گوشه بر خاست و گوشه بار دیر از آرس  
 شاه شیر میباید رکاب نهشته میدان مصاف را بکشت نام بر

بهنگام و بهنگام

دینیه و میسر و اکیست سواران جو زنده بس از دست غول مستان  
نیستند فلا در بر کف دست باغی علی جان جهان آشیان کوفه وید و لا  
دل داد و در میان ملکای جهان گشت آماده لشکر خود ز  
جای که برای نفع کرم سیر هر چه زرم ساز و دهن  
هر چه نفع بار و کینه نکال دیران یکا یک بار گیرا خند  
یکبار کی زرم بردا خند بر باره طغاساس نشینند و اساس ملک  
نست بنیاد کردند تیر بارانی نیزه و دلبا خیزد و طغاساس حکم از لشکر  
در سانه مردان خندان تیر بکند و از تیر فرا سجاد و دهر هشت قوی بنیان  
باین میره تفکک از بسیت برون اقا و کان چون ابروی آسمان  
در فتنه تو زنی طاق شد و مکان چمن خیم جوان در خونری آتیز  
چه خردنار از سراج کمان سبزی شد و چه طهاره از غنچه مکان شکفت  
بجوان گشتی از سکه خون خلق مان بجوی نفع شده و از هر ستر  
جعی بر آید شمشیر نهن پوست بوسی در داده و اعدای این مل  
تبع بند دوستی بکند از خون جوانی جو زنده آساکر کرده با حصون  
مکرم بر دست بکمر بردند و چون زره آلاب مکان تیر اشک العوده

ابروی کان از کس براندازان صفت کز کس تراست ز فرس  
 از آفتابان و خم خرمین بکانه آینهی آید و تن و لادین از بهر بهرین  
 ایام جوین کرد بدست تنگام و دنا من و نیران  
 چون طیر تیز پر بر آورد شیر کزین تند کسب است  
 در میدان را اندوز بر بجان بر طاق ابروی کان و کسب بدست  
 از ترکان داران کل صد برب شد و آمن زین در سبلا ب خون دا  
 کلین کشت جسم ز کبر ابرو کان رشته اشک کرد بدو ترش  
 دوست یوشان از ترغیب کسید چلید از بسق مار هر خد عتاب  
 که بوی خنک ز غبار لمان دل حیات غماید و سبستان  
 چو غنای و لب هر چو کان آمد تنخ زمان از هجوم تنخ چون صوم  
 این وطن گرفتند و شیر لکان از هجوم تیر چون شیر زمینان بکاز  
 ساج لمان از رانستان قصبه کزین غنچه ابر آورد و غنچه بیکان  
 کلکین سواران کل کرد رحمت از بسکه خنک کلرویان  
 تنخ را آستین بر آید کل از رانستان انجان کشت تیر دم نیمه  
 آنکه مانس زمان بابل شد تیر کشاد و سبانی و آمد و کلان

رسیده باز بر این چون بکشد بر این شود  
معدن گشته اند و در کشت جوهر جای آید ای کاش  
حلقه زو داشت و در کمان از جوهر زری خانه زمین است  
زمین گشت با تاج آب شتا در و در معدن است مردم کید  
نفس بمان کردن کسان به رخ ز بیم لب و خا برین رخ  
ز انداز بیکان حکام حاکم کمان شد بفرمان بر خدنگ  
بر نفس که شد بیکان که شد بر نفس بر او زو داشت از غم بر  
خدنگ حکم دور حکام کین **79** بنقله حزنی گشت بر زمین  
کمان است زان در شانش ای که سخن شد فل ای کجادی خبر  
بالجمله از کشته شاه جدیدین کرد و در دانه کرد و در سحابه آورد و در باد بیاثر  
باد و قمار کرد و اندید آتش برستانان را به آتشین در آتش انداختند  
و آد کینان را به نیهای بر خند بر جراح فتح بر آتشین  
بایا به طغیان آتشین شدند و کمانها با عوس کشیدند و کوهستان  
از دشمنان را حلقه در کوش کرد و کوهستانها را از آتش راج کرد و در کوهستانها  
سردادند به باد و آن نزدشان حوز و کوش میگردند و آهسی حلقه



سنگ زمان است کرد و دنیا است

سنگ زمان و عاری به کام است

جوای که طبعان را آفتاب است

و خنیا به بدست نهک صوفیان را کامی است

سهرورد و تیر سیر کاف زندگانی سهرورد از اسیر کرد آید

ز جو بروریش که در دست سیر

سیر سیر بی شک و شک بی سیر

خود را سیر نیاست ساخت آتش طبعان که مانند آب در آتش

آتش کیمیت را آفتاب خنیا خنیا خنیا خنیا خنیا خنیا

آب آتش انداخته تیر از حاجت و کمان و کمانش افکند از حدت

گر ز جو بر تن خنیا نقش و کین فرو رفت و از سیم تیر زهر کمان

یک در یوت جهان است و سیر آفتاب کردار از کام است

کرد و در علم شمع کرد از آتش شمع ملذات

او و در شمع شمع بر دم نایا نایا

بسم و زان را از آتش خود در زهر من بود مباران

بر چهره کن آب سدا دند و تنخ را از دلبانی

سین انگشتان بر بروست کار میگردند و چون در بر

ارغولا در بر یکدست آفتاب و بیکدست ریح طلی از چو بیلان سجا

و آسمان کرد از پره بر سر سخی را زین مبارز ان بر سر سجا

سازد باند به جیت آمده که حلقه بکشد در دست آمده

تنخ چین اصل مجردا بهر ت بر آید قطع میوند و تیر چون بل

توزید در سنگی اختار کرد و به آماحگاه مقصود رسید یک چو زبان

کمان آسایر تیر بر راسد یکسید ندوستید چو زبان بر آستان اصل سجا

میجواید ندو چون این سکر قمار قطره میردند آب روان حسد طلی

و چون آنس غمان چرخ پامید و تنخ ز دکانی دشمنی بر د

اجل را پوداری جنگ بود ز جابا بهوئی فضا تنک بود

در این کوه داشت یک کمان کمان کوبه خاطر ی با خندک

ترسی را چو با حاره کاری نبود بغیر از کمان خانه از نبود

طغر با کمان رشتی لغت بود ندو میرد و یک شنگ بر تیر

بهر دل کرد روی نیاورد بود و تنخ افسون آن در دید

در شهر و غیر اول هر که باشد . فلک نوره داوی بنامک باشد  
خامه از کرب . سوادان رگین . بر سر جاشنی شربت نسبی  
القصه شاه والا قهر و بر تراند . بریزند از آن سخت گمانه نشانی  
بر قفسه حسن قدره زمان تراند از اجای دا آب . تا اوجیم و میخ  
شام کان از بر تیر یک بر آورد و میکان . ماسد عجیب . سده کسره  
کحل از هم رخت . سده بر از رنگ خون کلور . سده کلون اسیا  
نشانید برید آب شمع از سر گذشت . آب سنان یک نیره بالا شد است  
فستق شمع کردید و فستق سفون . چنان بکاشته بود و سدر کرم  
که کردید آب خمر آتش آبیغ . **81** رفرط کینه اندیشی ز جوهر  
بسم سجده که باورن . تنع . ویران آب تنع را نرسد ماند  
بی نوشیدند و بی تیر اندیکه وار سپردند از جایشی گمان شربت شام  
سجده . ندوا بام حیات را عدد قربان . مباحثه گوهر تنع و در موندون  
اسمند . آفت وزین و آتش مان از کرم خلب . من برین  
و بر سر خود از بر روی که پیشش برکت یافت و زره برین کوی  
مالایان مرغ روح را دام ملاک و مکمان . بر بکار نور قربان کشند



بر کس نهان غم اندوز ترک ز طغان رخسار  
 جان از دم تیغ رساند و مونس شد در تیغستان  
 نامشایان لشکر سوار کرد از دشمن بودند جلد تیغ بکشدند  
 بهلکان را قتل حریف بر دمان انداختند و از سیران بر دهنه غور  
 نشت بود و علقه آفتاب چو ماه ساخت و فرو شد به سواران  
 ز آینه تیغ زنده برود و نماند مصطفی سر زین  
 جاکز و بعد سگوه با خود شهیدان را تیغ سیران بداد  
 و شکا از انبیا تیغ و تابوت میکردند جوهر خرمای غور اوزار  
 میکشدند و آب تیغ سیاهی لشکر افروزی شست زنده و قتلان  
 با بنهائی مرده بازی میکردند و قتلان را بازی بازی قتلان  
 میکردانیدند و آیین بلای تیغ زین بود و بر حاکم کرد  
 و ز بیم تنیزی کردند ز آب تیغ بر دم و دامن حیات  
 خود نمازی بعضی چون کان در کنند افتادند و بعضی چون کان  
 فرو بردند خون یک بزه بالابد شد و تیغ سر غم خون آمد  
 نشت جیم زه بر تن زده و پستان تیغ شد و چنان و کسب

شاهان سپاه گردیدند این بیکر سر چشمه فخر گردید و عمارت کب  
 و منتهی بر روی فتح است شاه جهان کجای این فرودگاه  
 حکیم گشت ملش و عزم دل تیرای نیاید برین آتش  
 تنه شاه انسان که کجی پست کرد این سر کشی اسیر او درین  
 اعدای آن خاندان مانند طوطی که بر زبان و گوی شان دختر و آن  
 خویان چنان آواز بر زبان گویان از دهنش بی غلامان  
 فرزندان می بوسند همیشه خند بر نفس رعایان  
 چون از شمع رشته جان کو بر تاج اخلاص زین کمران ماعلم  
 بهرنگی گرد و خورشید و زری خط (82) کوت کردیدنها بجای افتادند  
 پری بیکران بیکر دارویی درش شده بود و تیرا بریده فرشته تیران  
 مانند تصویر فرشته می نمود خدا به جهان دل نمکین میکردند  
 مامور بجهان کمین میکردند هر لحظه ز خون کلعدارای شیر  
 فلک کوه کشه ارومی زمین نمیکردند سکاهم آن فرار سبده بود کاشا  
 سیزده تنی آهمن مهره این گاه طغوزند و دوشه نمان فولاد و شو  
 سیر هر چه در خون نشاند هر از آسری بر جاسوس

تنوع استار در دیو است کند ...  
 رنگ گرفت و گوشت زور نکشت که سپهر از انجم عن نفسان کردید و  
 سبب است در این است که در ملک شیری در بام کردند  
 رود رنگ و در پیش آوردند  
 خجلند ان طلس اندیشه وی بدست  
 چمن خنار اجاوید بهار گردانیده اند که در یک سبزه چمن با سبزه  
 و سپین گرفت و کل خورشید کشفتن آغاز کرد و در زور و شکوه و ایام  
 بفرموده و در صبار فدا ساختند از خون چو کانی تن حایل کل و کرد  
 یکدیگر انداختند بدست و ایران و این کارزار  
 شیر زانک کل خاوار هوا دارین کلین از کلین و  
 آندند چون کل با ده میسند و به تن سوسنی خوریزی میکردند  
 و هر کل منی را کل رنگ میساختند تن سبک است که عن تن  
 ششم از بعد و هر تن اینجور در هر حین هر  
 کل رشام کلان نمیزد سر خون سروان کل

از هزار  
 از هزار

نوزده از برب بیدیم خاوند رستی از نشت مرد و هموزن  
 عینای پو عقیقه سو سوز و خنده اند باو طبع حسن ششم  
 بر تن کله جان سدی شری نسیم طبع و بدین کوفت عجم  
 فتح بکشتن در آمد لشکر دواوم چون ابرو ابرویشان در کلاه شده بزم  
 مافد سلاح بی برب بر اسبیه فرود آمد لاجا در آن کار و بر آو با  
 تو سر صامت و تو سر با کلون غنان کشید  
 لمبدشت تو سر من خود **83** سحر سواران آب باد صبا آگاه  
 فیلی مانند ابر سیاه بر سر آن باد پارسیه و آن عارف را با ایا که پروانید  
 سپهر امرا بر اسب یکی دست داد و از پشت باد با نرسن افاد  
 چون سر و باد ماند در کل و رشتا را این حال یکی از مکرر  
 او که چون ماه بر شعبه نرسد ایو دار و وید که آن ساره وال با فسون هم  
 تیغ خفا و بر زمین فرو داده هست و آخرش از دو سپهر و بال صا  
 دانه سر و دانه آن ماه نرسن را بر شنبه نرسد اگر کرد ندید و از هم  
 آنکه نه خندید و بود برین بزرگ نام تیغ خسو و کلین اندیش  
 مکرر دنا و طالع خوب است نگاه و الا آخره و این آگاه ششم

بهر چه چون بادام دو غزنه بسنجی در بهر خویش گرفت  
 بحد زبانی عالم بسنج خسته امان بیکدو هر یکی را بطاعت و  
 در مساحت زمین بخون بین مان بجای بیکدو و دو گاه  
 فتنه و جدایی بیکدو هستی که از اسب منع بی آنی افکار  
 زخم باز از بر مطیع به بیکدو داشتد قوی که از تنده چون املو  
 شده بود دگاشا خلق بی بختید بهر میرزا انتقام  
 چو مار در تپست خنده زن بهشت خفت از بر مطیع  
 و غایت عیش بهر بحر خروتن به مساحت ناکاه سپهر مار  
 بان کج بخش خزانه بردار برسد میخواست که از بالای قیل  
 برق دار از اضطراب بر زمین افتد و خود را بر بسیاری لشکر  
 زند یکی از علما مان ماه رو که دقایق آن بهر چنین بر قیل آسمان  
 بیکل اقامت گردید به بود دست بیکر آن والا تر است که بهر  
 خورشید داد و جز انمود اساحت به نایده کن بهر  
 راجع خلک او فتنه بر پیش گفتند شکر بیکدو چو  
 ماند بر دل شود و آن که بکسای بیکدو گن شانه کرد و از دست

قاعد و از ساد و بی پهلوانی  
 با محمد آن پاک کوه صافی  
 و آب او در پیش دشمنان  
 کردند شاه روشن و این  
 معنی آب کردند و فیل  
 فغان برخاست و از شیر  
 همه نه گریه آغاز کردند  
 چون بر لب شیان سیاهی  
 پیروز گردید و کیتی  
 همه کردند تا هم  
 مانند شمع زنده  
 و قهر و برندی انداختند  
 و آن پس به ده نشین  
 آمد و تاسان سعاد  
 و تیره وین کردید و از آید

و چون آب روان بجای نهد و غلیظ گردد و گشت کثیف ز دند و مالها  
 به آلودند و سرگرم باشند نهی کنند سینه ریشانی بگویند  
 بجا و حجامت مور نشان دهندلی هستی است سر را بر قصه  
 و دنیا شایسته اند این سینه فو و دوز زندگی خواستیم  
 بشاوه و نه بخت و حجاب دمی است ناقص برآورده شد  
 است هر زحل بر سر است بسند و کس نه بسته است با دیگر  
 و زکوه های رشته عمر و وفا نیست و با آب حجامت زنگانی  
 جلوه ی آخر از ایام زندگانی سبک میرود و آب حجاب روان  
 و از ملک وجود با سینه ریشانی عدم ملبدی را می است از سبکی  
 آگاهی ندارد و هرگاه آگاه است شمع کرد و اگر یک سینه گذاشتی است  
 و کل مانند نقای مکروره و نه و شستی چون کسی را از نیست  
 بزمین فرما و زندگانی نباید بود درین عرصه صغیر و کبریا  
 سبک و دواز دست بر داخل هیچ منصوبه جا و این اندر  
 حجاب کرد و دل سببه حجاب نمیتوان بود و سبک و بار  
 بر زندگی نمیتوان لرزید و نده و دلای نرید بکر از سبکی یک

می شود

می شود و از سوزش روح جان می دهند تا آنکه ترک نشا داشته  
باشد پس نویسنده بجا نهد هر چه درین راه جان و این  
جوهری است تنفس و نفس نهد مانند قطره از آن قطره زمان و روح  
میرود و همه را از برای جسد نیست و جان بلب که در سینه است  
شماره و آخر سپهر بر نیز یک همه را تحت از انوار  
و در سپهری است تا روح صدف است بدکالی ایستاده بر کرد  
نحوه عدم و قضا و آفرین بر آوده طبعانی که از خط نگاه کنی و از  
اند بر آوده لای که در خواب آبا و جهان بسته آید و دنیا خود  
چون برین خیکو بیدار دلان خواب کی دل نهند و عمر آبا  
نست داده اند اما آب تنج اجل دینی را بادی کفنه اند اما با کفش  
میراجل چندین کی کلانان برستانی نیر و نیرین را شهرند قلع الموت  
میراجم کو بر یک چندین باد شایان روحی رین و جانان عدم اند و  
برین یکا ان بود و غل ماته عمر چون عمر یک انجور است  
مناجی قضا و آفرین یک چشم ناز و نرس که نیست که زین بر یک جان  
در لایق جزو نیست که حق جاندار اجل در نند بد چگونه مردم



این بود و در سپهر که هست نشسته است از زبان مرد جوان  
 انقضای بیغ و زان را چون سخاوت کرد و همه چون شمع  
 شود و بویستند و آن کتیبه بخشاید و در کتب محاکم است و ندیده هر کس  
 نیک ناک است و در حق جان طرب ز نام او شنیده اند  
 بخت پیر که کبر کس بسا بود بکنند چو تاب خود و خلق کمان  
 تمام شد سخاوت از هر دو را که در جوش بر سر و کوفت روز  
 خویش را اسرار و اسرار ساخت تیرا این بر خون کرد و با سپهر  
 نسوت و یا به یوشید

شمع طرار این فانوس خیال  
 نمط شبستان اندیشه را فروغ آموخته اند که رود و دیگر چون  
 شمع خورشید سر از فانوس شرف بر آید و بهرام از سرون شاه و الا  
 که این چراغ دوده نامشایی بود و آگاهی یافت و آن بین گشت  
 از مرد فدا ساخت و لشکر خویش را که چون نور شمع بر آید و زنده  
 مانند شمع جمیع بخشید و در آبی بکامه غمزه نشین  
 کرد چراغان ز نورهای شمع و بر سر و آرزو و شمع

و بعد نوزاد او را نزد محمد بن سنج لکن بردند و در آنجا فرود آمد  
 و چون آنجا رسید و به سنج آمد و گفت که من شمع برده ام و در این  
 سنج به رختن من می شود و این سنج را به او دادند و سنج را  
 بر او نهاده و او را داده شاه و آنرا از راجن دویده دادند  
 تا به راجن جراح می رسد و خانه را به سنج کشیدند  
 مانی می شکوی شاه او که شمع به دست خود کشید  
 بجا آمد و دست و این بر او که او را بزرگ و سنج به دست خود کشید  
 دست کام نام کام نه به بر او آورد و به او دادند **۸۵** و زین  
 چون بزبان می زد و شمشیر را به دست زین به بر او  
 شاه زلف برای سلسله بر روی آن سر کرده زین بدان گذشت  
 او را دستگیر کرد و از پیریشان کردن کاغذ و کبریا  
 شاه در دانی نگه داشت و قصه بهرام آن شاه را به راجن می آورد  
 قیلا را از پادشاهت و اسپان را پادشاهت و تمامی می آورد  
 بعد از آنکه به کی باقیوت را در خط کشید و گاه به گاه  
 شناخت و با این ماه نوزاد کردید و در هر دو زلف

پدیا قوت و در کرد و مبادی نقل و شتر بعد گیس گمان بر حله بایست  
 مرحله و هر مرحله در نوشتن از هر گوشه نوای تهنیت بایست  
 و آوازده اگر که با باغ و کوهی که چکای بزرگ لشکر شاکر شده  
 و همس شلوغانی نوای خنده زده ان سرد و همس انکس  
 و در ان سحر زنده و وفات و هر مرحله بایان جاده هر دو حکا  
 مافه سخن را بدو حله در میان و در اینده اند که چون شتر آسلاخ آید  
 صبح کف بر لب آورده عمل ز رین خود و عید عایش آری و انگاه در کار  
 بهرام سپهر کو که به پشته ان کسمان آید محله باشند و بر غم خواسته  
 در محله باشند و شتران را روان کردند و به قطع مراحل بر دو حله  
 شتران از بی حله یرواز چون شتر مرغ پر را آوردند  
 قطار شتران روان و محل بر شتران بسته بعضی شتر که به بیانات  
 و یا بیای شتران که در راه رود یک بهم افتاده بود و ندانند چاه میل  
 بسیار است و است به هر جا که حوی شتران یکدیگر  
 حد کشت شتر کد و سید به هر شتری از نوای حوی شتران  
 و مانند سنان کف بر لب آید و نه زنی سوئی پسند و پیشی که بخار خلی

بسیار روزمانی بر شکری بد و بدو چنان می شد و در این میان  
و در میان این اختیار بدست و دیگران می شد و هر کس که بیکشنبه می رسید  
شسته خدمت کردن بر و چون مرکزیده طریقی کعبه روان  
محمود زاده نفس بر و روه اسم بابا و در خود کرده  
محمود ای ریاضت کسی ازین اندان صحبت اولین فردی که گردید  
و اما این شهر معموری گشته که در این شهر آمده باشند بعد  
و در این شهر خطاب فرشته بعد از و شایسته او از نروان آید فلان  
نظر نالی الاصل بودید تحمل عاری کمال (87) و در میان  
شسته صاحب قدم است محمود باب سلوک  
در راه های شیر که به کام فرسای میکنند و از شسته که به بر و کجا و نیمی  
و از ناک نژادی و نژادری فرشته است که همین دم می بر و در نیک  
نژادی نومی صوفیت که همین نفس در جدی آید نفس بایس آنست  
بیش ره نژاد است و کما و بارش سرمایه عبرت ناسنا سان  
فرشته سیرنی آرم جو ریاضت بر و در نیک  
نژاد شسته هوش بی زبده نومی شعار او بودی شمیم نومی

آورد و مانند در برج چهار توبی پس خبر داد که طوفان را خود بتو  
شست بهرام فرمود و آن توب را برگردون باز کرده منی بک  
وان گردون را بر نرختان گردان سازند و هر فلک  
بها نیز و دیگر گردون که سرای و فلک بر افراخته بود گردون پس  
اندو نیز خطه زمین کاوش کوی آفتاب در برج نور رسیده  
و میل سپهر بخاری و ... شریک زنده ... رفته است  
باید این ... شش است بلندترین ... علم است که با  
خیم را با رسد آب آورد که آخر شبانسان را از سر خوش  
کردند سپهر آساکند گیتی نودی ... غامد سادی مارگر  
پای که از خوب بود نمی تواند چند طرفه سوسازی که با بی چنین  
در مرحله پهای می آورد و برگردون پیش از یک کاوش تمام  
کرد و نی که دو کا و دارد و ... باعث حیرت است و ...  
القصه بهرام بلند گو که آن توب فلک آفتاب را برگردون  
و گردون را بسیار گردانید و با جهوره لشکر از شهر دور  
شمال شمال می نوردید و با منزلت غامد مرحله پهای سکه و ...

باید این

بختیاب اندر گماه افادت بدست نشسته و دنیا همچو بازی  
 مطرب بر سره نوا و ساقی خوشید و در تو یکبار از انبار دانه اندر جوشه  
 خیل نیست و آن قبل از یکبار از آب و قمار ساخت یکبار در غم  
 بگری و غم می بود تو کوئی با داری ای می برد اما که قبل از یکبار  
 شد و سستی آنجا بر باد و سستی آن بر شمسار و سستی آن شد که یکی از  
 سبک کاری سستی سر کرده است و در  
 خانه چه میکند چمن و میوه نامر نکند آنست که خداوند از حوضه  
 فیض فرو دآید و قطره وار بر این پیشانی نشاند باید که آن قبل  
 بخاری رو بدن بیل بند و از تصادم این دو بر سر و برق حاصل شود  
 گردد طبع فلک حاد بر او افتد صاعقه در خرمن ما او افتد  
 از آنجا که سببی عقل او را بر پیشانی گردانیده بود و گفته آن بر شمسار  
 چون نقاشی سلسله منجمیده انگارست کلماتشان انتقائی نکرد  
 بی خوش فکری محاتی نکرد و آرزای این حال آن قبل از سستی  
 گرامی در بریدم استغفال ننهادند و زید و میر سیم شده از یکبار  
 از در حاجت و از روی اضطرار خود را مانند حرف آن پیش بنیان

آیداخت ز آسمان بر زمین او فدا و بیداری دایمی را و خود  
 و دهنه دین را فدا و بیداری از برای در فدا و دایمی بر زمین است  
 شما و با بجهت بر دواجل حیات او با بجهت ساخت و دایمی بر  
 او ای که با بام عمرش بر ایان رسیده و بر دایمی با بجهت  
 همی در بجهت با بجهت حاکم و بر ایان مای و دینین چوین  
 چون نفس با بجهت با بجهت و بر بجهت حاکم بر نهاده  
 با بجهت که کرده و با بجهت بر ایان و بر بجهت حاکم و بر نهاده  
 سبزه لری می کند و با بجهت بر ایان و بر بجهت حاکم و بر نهاده  
 این نامه که نامش کار ساز است  
 بنامید ایزد کار ساز و روی کارنده کار سازان میداند که از این  
 کار یا انجام کار کرده ام و بعضی مضمون نامه کارنده و با بجهت  
 کار آوردم و با بجهت مکنه طرازی که درون و با بجهت کار ساز  
 کار سازت بنامیر و نام کار می کند معانی بر کار ساز و در هیچ  
 حرف نیست اگر چه در هزاره کار را بر ایان دست را با بجهت کار ساز  
 دست و دایمی سبزه نیست و در طرازی اندیشه

در باب کار ساز





در پیش از یک امیر سازند و از آنکه هر یک کوشش و نیتشان بدو  
 فیض می یوزد و کل را بشیبه طرز دوازده آتش هادی می خنم شود  
 است و از آن سخن را بگویم و سخن نمود و از یک کلب با او و چند  
 سگ و دو یا دوین خاصه صدین سفید و از آن سخنان آید و بر آبی پاک  
 بیرون آید و بدو که چشم صدف اگر یک سگ بر او برید و بر آید  
 از یک کلب سخن ناید بستاند چنان از سوج کل و در کل  
 چنان از دلیله ام منی نصیب است که هر دویم زبان و عذیب است  
 از ضعف کلبه سازی بر اوخته ام و از علم سر کعب باستانی ساختیم  
 طبع که بدستان صاحب مقامات است آنک که از اسبجان عرو  
 اینجه و کلک که طوطی بدوستان است آب در خای شیر از این  
 منصف و حانی را از نقطه انتخاب هر یک کتب و برست نامه اهل  
 سخن آن نیز غم خیال که در داری کانی و در داری کانی  
 منم بر اینج حمله فکر کرده من است این شاید یک جوده شایان  
 عرو این سخن پوشیده نماید که این شاید نو آئین که سر کرده احکا  
 است و جهان نیز نگذارد که از جمله خاطر بر دین فرامیده بود و اما چون باز  
 مساطه آریش نیز گرفته بود و شایستگی آن داشت که منظره نشان

کتابخانه ملی ایران

صحن میانی برود و بیرون آید و از آنجا که می آید  
یا که سال در جلدات تمامند و چون بدینسان که بود کل و نشان و در  
از اینجا که باب حسن ناسی به دو نشانی ندارند پس مستحب است  
تین بار آیس داده مجلس آری تاک بیان کرد و نقاب  
نقش خود در کشاید که هر مجلس از این چندین و آید تا آنکه بدو  
که بر کزین فلکی طبعان است و بر او بنجاه قمری و شهر بر سر  
انفاق است و این را به راه حسن و بد حسن منعی است  
اگر که الحکم بخارزدت دو هفته آماده جلوه مکی کرد و در عرض نیم  
از بر اندکی برون آمد و بگرد و راه نام خود اگر آورد و خوشی  
باز آست نقد جان رو نمایند و با خواست چون خدا من نشان  
و غریب را از طره اسفارد که در رست و شود دیگر از با سخنان چون  
خودش چنان است و به دو سه خط نداشت بهیم است  
و در صحن میانی بود به نشانی که بکار ناچار لای مندرج در  
آب داده و در ملک بیان کشیده آمد و این نمودن رعنا از ملک  
عاریتی برای بخشیده شد و در حسن این ملک و لغو  
از مایس بود و در ملک با نسی که در می بیند

و اما این کتاب که در میان ما  
 است از برای سادسین و دومین  
 مقام و قدس و عظمی است  
 و چون کسی به این کتاب  
 رسیده باشد و در آن کتاب  
 من تحقیق و تحقیق نماید  
 و در آخرت نیاید ضعیف باشد

کتاب کتب و فقه و کلام  
 و این کتاب در کتب  
 ۵۵۵  
 نقد

